دیوان اسیری

عدد ۱۰

٢٨٥-

ارد آدن چقان

مادبي

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni
Eski Kayıt No 3779

ديوان اميري

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

٤٧٧٩

٧٧٩

حرم
همايون

وقف السلطان الاديب الاريب والخليفة الحاكم الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعدا بالقهر علم الادب وبذ بمهابات النصرة
وغلبهم غلب السلطان بن السلطان السلطان ابو الفتوح
والمغازي محمود خان بن السلطان مصطفى خان خلد الله
سلطانه وانار في العالمين برهانه وانا الفقير
الداعي لدولته العالية الحاج طاهر
المفتش باوقاف الحرمين
المحترمين عفي له

برسم
خزانة السلطان الملك
... الزمان أبو الفتح
[illegible]
سلطان ... أيده الله بالنصر
والإحسان

[illegible]
ابن السلطان الملك ... [illegible]
... [illegible]
السلطان ... [illegible]
[illegible] رب العالمين

هذا تذکرة الاعلی

این چه لطفست که مجموع پریشانی ما
دید و آنگاه ببخشیده بنادانی ما
کی بسر منزل مقصود توانیم رسید
آه ازین راه خطرناک و گرانجانی ما
چشم داریم که لطف تو به نیکی خواند
از بدی هرچه نوشتند به پیشانی ما

بی نواییم و بخوان کرمت می نگریم
که کند لطف تو بی واسطه مهمانی ما
هست از نقد غمت در دل ویران گنجی
بهر آن گنج بود این همه ویرانی ما
رو سوی قبله و صد نیت باطل در دل
آه ازین طاعت و دعوی مسلمانی ما
دارد امید اسیری که رهی بنماید
که تو خشنود شوی و بود آسانی ما

وایضاً له

از تو داریم شادمانیها
برد از دل غمت گرانیها

ماه و خورشید چون رخت دیدند
می نمایند مهربانیها

سگ کویت مرا شناخت چو من
باز دادم بأو نشانیها

سنگ پی توأم خلق زنند پندارند
آه ازین خلق و بدگمانیها

از رخ و قامتت مؤذن راست
در سحرها بلند خوانیها

پیر ما را هوس کند رخ خوب
یادش آمد مگر جوانیها

رفت اسیری بر تو دست افشان
تا کند بر تو جانفشانیها

وایضاً له

ای زلف تو آورده بهم فتنه گری را
سودای رخت ساخته دیوانه پری را

از خط تو سر برزده دود دل عاشق
یعنی که اثرها بود آه سحری را

افتاده ز چشم تو بهر گوشه خرابی
بنموده رخت فتنه دور قمری را
بلبل به چمن نعره برآورده و افغان
گل کرده مهیا همه برگ سفری را
دل در دخود از باد صبا داشت نهفته
از ناله عشاق چه غم رهگذری را
حسن تو بصد جلوه و ما بیخبر از خود
ای شوخ ز ما عفو کن این بیخبری را
تا بر مه رویت نظری کرده امیری
مردم ز وی آموخته صاحب نظری را

بوی بر دوست مگر از سر زلف تو صبا
زانکه مشهور شد این قصه او در همه جا
بگذشت از دل ما آنچه ز تیر تو رسید
تو چه دانی که چها می گذرد بر دلها
کی بخاک قدم دوست برابر گردد
توتیایی که ببازار بود خاک بها
دلم از بیم رقیب خنکت می لرزد
شرط باشد که بلرزد همه کس از سرما
بدعاها ز خدایت طلبیدم شب و روز
خوانع بودم که نیاید پی تو پری جز بدعا

عارضت لطف الهیست ولی پوشیده است
دور کن زلف از آن عارض و لطفی بنما

بر حذر باش ای پری ز رخ و خال و خطش
حذر اولی بود از فتنه و آشوب و بلا

وایضاً له

با وجود کوی او جنت نماید بی‌هوا
همچو کویش نیست جایی گشته‌ام بسیار جا

روی او ای دل چو بینی زان دو چشم ایمن مباش
برحذر باشی که من دیدم درین فتنه‌ها

بر سر بازار دعوی زاهد سالوس بین
آمده است و می‌فروشد پارسایی‌ها بما

چون رقیب او سزای دولت دیدار نیست
زین سبب هر جا که دیدم گفتم او را ناسزا

پیش بالایش برآمد سرو بی‌شرمی نمود
شرم کی دارد که از خودی برآمد بی‌حیا

می‌رود سرو قدش از پیش چشمم زود زود
راستی این رفتن او خوش نمی‌آید مرا

گفت ای پری وصل ما را از خدا جو بعد از این
گفتم ای جان و جهان می‌جویم این خود از خدا

بقصد دین کند چشمت کمینها
کجا او می شود قانع بدینها
ز دست نرگست دیدم که لاله
کلاه خویش را زد بر زمینها
بسی گفت از دهان خویش پسته
دهان باز ست او گوید ازینها
دهانت را کمان کنند و ما را
گمانی هست با چندین یقینها
بزلفت مشک چین را نسبتی هست
که ما دیدیم در زلف تو چینها

بخون بی گناهان یافتی دست
چو دستت داد برزن آستینها
امیری در سخن سحر آفرین شد
از آنش خلق گویند آفرینها

وایضاً له

بدل کوه غمی دارم که می دارم نهان او را
نگویم پیش کس ترسم بدل آید گران او را
حدیث سرو پیش قامتش ای باغبان کم گو
ببر در گوشهٔ بنشان چه آری در میان او را

ز شیرینی لب او را بشکر چون کنم نسبت
چه باشد پیش او شکر که آرم بر زبان او را

دهان او معمایی عجب دیدم که بگشاید
بشیرین کاری بسیار عقل خرده دان او را

رقیبش گو بیا دارد دکان بر گریه تلخم
روای اشک و روان بنمای زهر پیکان او را

چرا در مجلس مستان نیاری چنگ ای مطرب
نوا تنها دارد او خواهم که آری در فغان او را

اسیری بین که زاهد می کند پردی بکبر پنهان
نگر آن کرفی بسیاری دارد زبان او را

خاک آن در شد بچشم توتیا
توتیا گو آی و در چشم درا

هست ما را چشم بر خاک رهش
کی نماید توتیا در چشم ما

باز رفتی ای صبا در زلف یار
آفرین بادت که رفتی منتها

دل بزلفش به که خون از بیم او
در بلا بهتر که در بیم بلا

مرغ تیرش خواست پران بگذرد
عاشقان او گرفتند از هوا

خال وخط دیدم بگرد روی او
هست در دور قمر چون فتنها
دولت دیدار او تا دست داد
عالمی را زد امیری پشت پا

وایضاً له

دل نشمرد ز دایره چین ماه را
روشن بر رخت نکند این گناه را
رفتی و تیره گشت چو زلف تو روزها
دیدم در فراق تو روز سیاه را

پرون نگار روی که گرفتند عاشقان
از بهر خاک پای تو پیرهای راه را
دل برد در چه ذقنت آه را بخود
آنجا چو دل نماند کشیدیم آه را
برهم زد از سیاهی زلفت سیاه دل
آخر از وفات شکستی سپاه را
بر ضعف دل خدنگ تو دارم گواه عدل
گر نیست باورت گذرانم گواه را
در گلشن وصالت امیری کجا رسید
کانجا رقیب خس نگذارد گیاه را

شمع از وخواست روشنایی را
تا نکردند آشنایی را
هر کسی برد پیش او چیزی
پیش بردیم ما گدایی را
دل و جان هر یکی جدا نالند
گر بگوییم غم جدایی را
در فراق تو رفت عمر عزیز
با تو بگذاشت بی وفایی را
از دلم کم نگشت مهر مهی
چون کنم این دل هوایی را

در عبادت کسی نشد زاهد
کو کمن طاعت ریایی را
چون اپیری کشید باده صاف
بگذارید پارسایی را

وایضاً له

گفتم شبی نمای زابرو هلال را
گفتا برون کن از سر خود این خیال را
آن آب زندگی که لبش نام کرده اند
گردست سرد بر دل مردم زلال را

از روی نیست عزت آن خال ورنه چیست
بینیم ما بروی تو که گاه خال را
رویت مهست و زلف دراز تو همچو سال
ای عمر بگذران بخوشی ماه و سال را
گفتی جواب خون تو فردا که می‌دهد
از عاشقان خویش مکن این سوال را
دارد خیال قدّش اسیری درون دل
مانند آن الف که فتاد پست دال را

وله ایضاً

لعلت بشکرخنده فریبد همه کس را
افسوس که گردت نگذارند مگس را
هر سو که بن پای نهی مردم چشمم
روبند بمژگان ز سر راه تو خس را
عاشق چو نی از دست تو آمد که بنالد
نگذاشت رقیبت که کند راست نفس را
چشمان تو مستند و سر عربده دارند
شک نیست که برعکس بگیرند عسس را
شبها که کنم زمزمهٔ پیش خیالت
چشمم کند از پرده روان رود ارس را

هر چند که در خاطر خود گرد بر آیم
نسبت نتوان کرد بجال تو عدس را
در خیل گدایان تو زره یافت امیری
در کوی تو آن راه نباشد همه کس را

وایضاً له

همه زلف چون کمند مرا
که بخاک سیه فکند مرا
بده از لب دو بوسه یکباری
می دهی انتظار چند مرا

هیچ اگر نیست آن دهن بنما
پس بساز از نبات و قند مرا
بند زلفت ز دست نگذارم
گر بپا زند بند بند مرا
چشم کردم سیاه بر خالت
سوخت روی تو چون سپند مرا
پست بودم چو خاک اما ساخت
پابوس تو سربلند مرا
چون امیری ز طرّه سازم بند
بنود پند سودمند مرا

ماه من خواهم که یکشب گوش دارد ناله را
تا بگویم پیش او غمهای چندین ساله را

دل بصد پرکاله وآن چشم خون ریز از درون
می کشد بیرون بنوک غمزه هر پرکاله را

سرگذشتی گویم از تیغ فراقش خون چکان
گر ببینم ناگهان در پای کوهی لاله را

ابر گریان تا نظر بر قطرهٔ اشکم فکند
کرد فریادی ز درد و بر زمین زد ژاله را

دانها جوشید از گرمی بکرد شکرآتش
ما ببنگ از درد و عیشی با لبش تبخاله را

سرو ناز من چو گل گر در میان خواهد زری
جان توان دادن ببوی وصل او دلاله را

ناله با من بود امپری همدم و غماز اشک
اشک را راندم ز پیش و بر کشیدم ناله را

وایضاً له

هر روز روم گشت بباغی من تنها
بر بوی تو گردم چو صبا گرد چمنها

بیرون مرو از خانه وگرنی بدر آیند
از بهر تماشای تو جانها ز بدنها

گر زلف تو از روی ستم نیست دلاویز
از خویش پریشان ز چه آویخته رسنها
صد بار لبت گر بمن دلشده جان داد
آن غمزه دو صد بار دگر کشت بفنها
مسکین دل درماند که افتاد بزلفت
آن زلف دوتا و دل سودازده تنها
نتوان بحکایت دهن تنگ ترا دید
داریم نهانی بدهان تو سخنها
گفتی سخن نازک و پرذوق اسیری
تا وصف لب یار شنیدی ز دهنها

زلف و چشم و غمزه اش مسکین کشند و ما عجب
با چنین خصمان غالب چون کند تنها عجب
از لب و رخسار جانان گرم شد بازار حسن
می نماید آب و آتش هر دو در یکجا عجب
دل برد لعل لبانش در دمی و خون کند
نیست از مسکین دلان در دلبری اینها غریب
می گزد دایم رقیب او مرا بی موجبی
دور نبود دشمنی چون هست سگ را با غریب
قامتش را سرو دلجو گفته ایم و راستست
هست دلجوی و از و بنماید آن ما را غریب

مردمانرا دُر بدست آید در آب چشم ما
نبود آری دُر برون آوردن از دریا عیب

چون امیری هر کسی را دست ندهد در سخن
معنی بسیار در اشعار رستا با عیب

و ایضا له

ماه مهر افروز من از رخ چو برگیرد نقاب
ماهها ننماید از شرم جمالش آفتاب

مردم چشمم بذوق روی او بازی کنند
رسم باشد کودکانرا بازی اندر ماهتاب

زآرزوی لعل سیرابش بدم تشنه لب
با وجود آنکه بینی کاسه چشمم پر آب

دیدم آب عارضش در خواب و میگفتم بخود
روشنایی باشد آری آب را دیدن بخواب

سوختم از غصه و شکل رقیبان در نظر
تا بکی باشد من بیچاره را چندین عذاب

دل غم چشمان مستش میخورد هر جا که هست
بین که بر مستان عجب دلسوزیی دارد کباب

همچو چشم او امیری نیست بی فکر لبش
هر کرا باشد بره رویی نباشد بی شراب

آن روی سپهر ماه که دیدیم عید ماست

گر عید می کنیم بدیدار او رواست

چون ما روز و شب به رخسار او همه

در آرزوی آن مه عیدیم سالهاست

حلوای عیدی ز لب امروز کو رسان

ما را تحملی که بغز دابود کجاست

وصلش که بهترست مرا از هزار عید

من خواستم ولی چکنم چون خدا نخواستست

در عیدگاه آن سر کو گویمش دعا

آنکس که ماه پی نکرد کار او دعاست

گفتم بخند تنگ شکر و عیدی بده

خندید و گفت لعل لب او که کار ماست

دعوی بندگیش کنم چون هلال عید

در دعویی که کرد امیدی خدا گواست

وایضاً له

آن پری رخ ناگه از پیش نظر پنهان گذشت

تا گذشت او آب چشمم نیز از طوفان گذشت

از هواداری ندیدم این که مرغ تیر او

تا رسید از عاشقان نخجیر پران گذشت

از لبش بگذشت دل دید آن زبان شکر گشت
هرچه آمد بر زبانش گشت چون از جان گذشت

شربتی از لعل او می‌خواستم با درد دل
گفت خون میخور که این دم کارت از درمان گذشت

دی رقیبش در رهم پیش آمد و دیدار او
بود بس دشوار بر دل شکر کان آسان گذشت

عمر آن نبود که گردد صرف در سودای زر
عمر آن باشد که هم در مهر مه رویان گذشت

ای اهلی قامتش دیدی گذر از هرچه هست
بگذری از راستی کز راستی نتوان گذشت

این شمع درون سوخته سرباخته کیست
وز دود دل خود علم افراخته کیست

از چشم فتاد است بخاک در او اشک
پیوند که او از نظر انداخته کیست

گفتم که بدرویشی ما ساخته‌ای تو
در خنده شد و گفت که این ساخته کیست

رخسارهٔ ما کرد بخون نقش و بپرداخت
این نقش ندانم که پرداخته کیست

گلگون سرشکم رود از خانهٔ دیده
او را چه شد از خانه برون تاخته کیست

درکشور خوبان دل من گشت نظرباز
اما همه دانند نظرباخته کیست
پیچان اسیری بسر راه تو چون گرد
بنشست چه حاصل که تو نشناخته کیست

وایضاً له

پیوسته در دو ابروی آن بت کجی چراست
داریم چون بسرو قدش اعتقاد راست
با ما ز ناسزای رقیبان چها رسید
نبود گناه یار در اینها سزای ماست

گر پسته کرد نسبت خود با دهان تو
از پوچیش مرنج که مسکین زرو شناست
جای سر منت درت شکر می کنم
باشد محل شکر کسی را که سر بجاست
عیبم مکن که روی ترا باز خواستم
حسن طلب ببین و مکن پیش باز خواست
بلبل رساند ناله بسرو و جا گرفت
پیر دار از آن بلند که آواز او رساست
کمتر ز سگ گرفت اسیری رقیب را
بروی درین مقام نگارا اگر فناست

بدل جز فکر آن آرام جان نیست
ازین فکری نکوتر در جهان نیست

که می گوید که دیدم آن دهان را
که از وی جز حکایت در میان نیست

خرامان کی رود پیش قدش سرو
چو می داند که او را راه آن نیست

بخر بار غمش ای دل بجان
کزین سودا ترا باری زیان نیست

نرفتم پی نشان عشق پیشش
که نگذارند آنجا کز نشان نیست

سیاهی خطش بنوشتم از چشم
نکو نبود سیاهی گر روان نیست

امیری در امیری شیرین سخن شد
چرا آوازه ماوراءالنهر پایان نیست

وایضا له

بود چشم تو شوخ بالادست
شد بلا پای بابروان پیوست

فتنه بیدار غمزهٔ تو بخواب
عقل هشیار چشم شوخ تو مست

پیش و پستی دلم نمود اما
گرد زلف تو آخرش پس دست
نیست ما را دل از غم تو درست
گشت روشن ز رنگ او که شکست
ماه را ماهی گرفته اند همه
تو چه ماهی ز زلف ساخته شست
بهر قتلم ستاده بود رقیب
چون تو بر خاستی ز قهر نشست
نا امیدی بلند کرد آواز
جز قدت در خیال نقش نبست

چون مقام ما خرابات آمد از روز نخست
باید آنجا نقش هستی را بآب دیده شست
نیست زاهد را محل دخل در اطوار ما
گر امید او بزهد آمد امید ما بتست
گفت واعظ مجلسی جویند از دو رخ همه
اولا از صحبت او مخلصی خواهیم جست
گر بهای سخت آید صوفی ما را برقص
چون ببینم گریه او میشوم از خنده سست
دل بزلفت بست پیمانی نه آخر سرسری
بشنو ای جان از دل صدپاره این دعوی درست

روید از خاطر همه غمهاش عاشق را مدام
او نرست از غصه تا از خاطرش اینها نرست
ای امیری از سر هستی نگو بر خاستی
گر تو رندی از سر سجاده هم برخیز جست

وایضا له

خال در زیر ابروی تو چراست
نقطهٔ نون ازانک بر بالاست
دل ما را دهان تنگ تو برد
کرد دزد و ز وهم ناپیداست

عشق تا در درون جان بنشست
از دل خسته ام فغان برخاست
بود دلخواه او خرابی ما
دید آخر چنانک دل میخواست
نشنید ز یادی آن شوخ
همچو عمر عزیز بر سر پاست
در سر ماه نو خیال کجی
هست اما بتو نیاید راست
رفت امیری چنین ز لفش دل
همدم اشک و راهش از دریاست

دل در شکن زلف بتی خانه گرفتست
ترک من آشفته دیوانه گرفتست

گیرم ره میخانه چو اشک و روم از خود
خوش وقت کسی کو ره میخانه گرفتست

ای غنچه دهن هر که ترا دید چو لاله
بر یاد لبت ساغر و پیمانه گرفتست

گر شانه گرفتست ز گیسوی تو مویی
در مذهب عشاق بر آن شانه گرفتست

رخساره یاری که بر او خط بدر آمد
شمعیست که دود دل پروانه گرفتست

گفتم بخیالش که فرود آی بدل گفت
ما را دل ازین گوشهٔ ویرانه گرفتست

دست از همه افشاند امیری و عجب نیست
چون خاک ره او دامن جانانه گرفتست

وایضاً له

دل بتنگ از غم دهان شماست
جان بلب عاشق از زبان شماست

من چه دارم بغیر جان و دلی
هرچه دارم همه از آن شماست

اشک من دم بدم که سرخ شود
از رخ همچو ارغوان شماست
هرکجا زاهدیست گوشه نشین
کشتهٔ چشم ناتوان شماست
هرکه جوید بهر سوی او را
چشم بر طاق ابروان شماست
دل عاشق نگونکه دارید
چند روزی که در میان شماست
با پری زلطف درنگرید
که دو سه روز میهمان شماست

ساقیا رندیم ما و می پرست
کاسه با ما رسان از روی دست
نیست ما را هیچ چیز الا نیاز
پیش او آریم اکنون هرچه هست
باز رفت از خویش دل در کوی او
رفت و از درد سر ما باز رست
چشم بندی بود کار ساحران
پیچ کج چشمش ساحرانرا دست بست
ابروانرا چشم او بالا نشاند
اینچنین تعظیمها آید ز پست

دل شکنهای سر زلفش گرفت
می رسد از زلف او ما را شکست

گفت امیری نکته از خط یار
زان غباری بر دل یاران نشست

وایضاً له

سرو لافی میزند با قامت دلجوی دوست
سرو را خواهم که در پیشش برون آرم ز پوست

گفته خاطر کجا داری که با خود نیستی
من نمی دانم چه گویم چون مرا خاطر با دوست

حاسدم بد گفت بسیاری و آن نه شد ملول
طبع نازک را ملال از مردم بسیار گوست

قصد خونم می کند آن زلف پیش روی او
گر بدست آن زلف با من روی او باری نکوست

بوسهٔ دل گفت بر سم سمند او زنم
زین بتنگ آمد که بسیاری سمندش تند خوست

گر نیاید از تو تیری من نمی رنجم ز غیر
عاشقان را بر دل آید آنچنین از یار دوست

آب رو سازد امیری خویشتن را از آب چشم
روشن است این مردمان را آب روی آب جوست

سخن بروی تو از ماه شرط عزت نیست
چرا که گفتن پر از طریق حکمت نیست

به پیش زلف تو بردیم عجز و مسکینی
فرو گذاشت نکردیم کرم مروت نیست

منه تو منت بسیار از پی کشتن
چو انتظار مرا کشت از تو منت نیست

مرا ز لعل دهان تو کی بود سیری
میار عذر که او را هیچ رغبت نیست

نکرد طعنهٔ خلق ای رقیب در تو اثر
ولی ترا چه تفاوت کند چو غیرت نیست

نمی کند سگ کویت ز بیدلان یادی
بگو با او که چه شد هیچ حق صحبت نیست

بهشت کوی تو دل می کشد امیری را
کسی که گشت چنین قابل نصیحت نیست

وله ایضاً

ساعدش سیم و دلم از طمعش افگار است
ندهد دست از آن خام طمع بیمار است

اندکی زان رخ زیبا دهن او بنمود
درج مهری که بنمود از او پیدا است

همه وقت آن لب شیرین دل ما داشت نگاه

یار اگر تلخ زبانست لبش دلدارست

چشمش از بهر چه مخمور بود پیش و لب

نقل و می پیش چو بنهاد چرا بیکارست

گردد از شوق تو باران سرشکم دریا

چشم ای دُر تمنای تو دریابارست

طرّه و زلف تو شاید که بسودا پیچند

هست سودا همه تا جنس ترا بازارست

واعظا کار اُمیدست چو بلبل مستی

نکنی عیب که در کار خود او هشیارست

قول اُو همچون دل ما نیست چندانی درست

گوییا در عهد خوبان نیست پیمانی درست

روی اُو در زلف پنهان شد دریست و ظاهرست

در چنین کفری چنین داریم اُیمانی درست

در هوای ناوکش چون غنچه بعد از قبر ما

از تن خاکی برون آریم پیکانی درست

می شود دست و گریبان چون مرا بیند رقیب

هرگزم از دست اُو نبود گریبانی درست

چون مروّت چشم داریم از حسود کاسه لیس

بر سر خوان کرم نشکست چون نانی درست

مفتی کم فهم را گفتم عشقت در نیافت

آن سبق را کی کند هر جلف و نادانی درست

عمر اگر باشد امیری زود در وصف خطش

با دل صد پاره بنویسم دیوانی درست

وایضاً له

گل که باشد تا به بینم با وجود روی دوست

که گهی گر بینمش آن هم بود بر بوی دوست

سرو بستان را اگر سر می رسد بر آسمان

کی برابر می شود با قامت دلجوی دوست

ای که گفتی بگذر از کویش وگرنی جان ع

جان دهم من خود ولی چون بگذرم از کوی دوست

هر کسی از دشمنی گوید به بین در روی ما

چون به بینم شرم می آید مرا از روی دوست

رفت دل از گیسوش در تاب و می پیچد بخود

گر چه روا و سر نهد پیوسته بر زانوی دوست

دل پریشان شد ز موی او که شب در خواب رفت

زان پریشانم که شب در خواب دیدم موی دوست

گفتم از سر کوی سازم گشت حالی وقت نیست

رفت اوقات امیری هم بگشت و کوی دوست

ما را کجاست بی لب لعلت سر نبات
جو بیم شربتی ز لبت تا بود حیات

در جام دل محبت لعل تو ریختند
ریزند مردمان همه در شیشه‌ها نبات

آورد خط یار براتی بخون ما
خوانند عاشقان رخ او را مه برات

جستم براه میکده از دست زاهدان
من غیر ازین بد سر ندیدم ره نجات

بیچاره دل ربوده زلف پری وشیست
آنکس که عاقل است بجوید ازو ثبات

ظاهر نکرده ام غم دل با دهان تو
جان دادم و غم تو نگفتم بهیچ ذات

تا همچو خاک بر سر کویت فتاده ام
دارم فراغتی چو امیری ز کاینات

وایضاً له

مرا ذوق گل و ریحان نماندست
دگر پروای این و آن نماندست

ز من صبر و قرار و هوش رفتست
بغیر از دیده گریان نماندست

شدم لاغر ز غمهای نهانش
ز غم خوردن مرا خود جان نماندست
طبیب از بهر من زحمت مبین کو
که بر درد دلم درمان نماندست
دلا راز دهانش در میان آر
که هرگز عاشقی پنهان نماندست
پری رو یا طریق مردمی گیر
که با کس چنین جاوید ان نماندست
امیری هست جویان تو امّا
ترا میلی بدرویشان نماندست

مرا اول بکوی دوست سر رفت
ندیدم سر که از پا پیشتر رفت
دلم تنها نرفت ای دل بکویت
بآب دیده و خون جگر رفت
سمند خویش را آن شوخ تا راند
باو گلگون اشکم سر بسر رفت
به پیکانش سر اشکم کرد دعوی
ندانستم کدامین تیزتر رفت
مرا گفتند خوش تنها رفت واعظ
بدل گفتم که از دنیا مگر رفت

بکویت گر ز ما دردسری بود
بترک سر گرفتیم و بدر رفت
اسیری بود سرتا پای تقصیر
تو فرما عفو تقصیری اگر رفت

وایضاً له

مرا با آن دو لب راه سخن نیست
زبان بازی بایشان حد من نیست
برت سیم است و بر محرومی خویش
کواهم در برت جز پیرهن نیست

تو دانی چیست رسم بی وفایی
ترا خود حاجت آموختن نیست
نماید چون تو ماه از پرده دیدار
چه حاصل ماه را از گل بدن نیست
بگلشن بنشانمت ای گل بصد ناز
که جای چون توی در هر چمن نیست
سوالی از دهانت کرد غنچه
جوابش گو ترا آخر دهن نیست
مران اشک اسیری را که حیف است
دری زین گونه غلطان در عدن نیست

هر صبح روی خوب تو در خواب دیدنیست
بر پیسن خط تو دعایی دمیدنیست

دشنام خود بگو و مفرما بدیگری
خواهم شنیدن از تو که آن از شنیدنیست

چشم جهان که دید بدوران آن دو چشم
می بیند آن دو چشم کسی را که دیدنیست

رفتم برابر تو که تیری بما رسید
آن بخش با همه چو برابر رسیدنیست

از صحبت رقیب بر گرچه یار گشت
چون عاقبت ز صحبت یاران بریدنیست

بار غمش بخانهٔ دل گر کشم چه باک
عیبم مکن که بار غم او کشیدنیست

باید ز دور دیدن اسپری بآن ذقن
سیبست آن ولی بتخیل گزیدنیست

حرف الحاء

مسیح را نبود بر لبت ره ترجیح
چنان شدی که بجان آمد از لب تو مسیح

اگرچه هست زبان تو در سخن شیرین
ولی ز روی لطافت لب تو بود ملیح

ترا که گفت که دل خسته‌ایست از غم تو
حکایتیست که آن گفته‌اند نیست صحیح

مرا بست زلف بتان دستگیر ای زاهد
ترا بحشر اگر دستگیر شد تسبیح

ز روی دوست مرا منع می کند حاسد
ببین که دشمنی خود چگونه کرد صریح

رقیب همه تنست و تمام او عیبست
ز خویش دور کن آن عیب را که هست قبیح

لبت فریفت بچندین سخن امیری را
شدست صید تو با آنکه طوطیست فصیح

از دهان تو کار من نگشاد
چند دشنام گفت هیچ نداد

از جفا آنچه بود بنمودی
با من دل فگار رحمت باد

آنچه من دیدم ای جوان از تو
هیچ پیری ندارد آنرا یاد

غرق خون گشت اشک من ز پیت
در دویدن مگر بروی افتاد

مردم دیده خواهد آن خط و خال
میل مردم بود بخط و سواد

صبر و آرام ز بی تو می ورزم
آه ازین کارهای بی بنیاد
ای امیری بگوی دوست نبال
که ترا ناله می رسد فریاد

وایضا له

آن شکرلب چون بشیرینی دل از دستم ربود
صد دعا کردم دهانرا چون بدشنامم گشود
گفتم ای عمر کی یابم مرادی از لبت
گفت اگر عمرت بود یابی مراد خویش زود

سروی خواهد که آید در نظر چون قامتش
با وجود او چه آید در نظر آن بی وجود
خط بران رخ چون ببینم گریه می آید مرا
آب از چشم آورد هر جا که پیدا گشت دود
با سر زلفش بنفشه دعوی کرد و صبا
زد بر و چندانکه آخر شد همه جایش کبود
وعدهٔ بوسی مرا فرمود آن هم کو بیا
چون دهان او حدیثی در میان بود و نبود
گشت امیری بندهٔ آن سرو بی او در چمن
رفت با چندین زبان چون سوسن آزادی نمود

اگر بران رخ گلگون خط سیاه برآید
مراسم از دل پرخون هزار آه برآید

ز تربت من خاکی بسی غریب نباشد
بمهر سبزهٔ خطش اگر گیاه برآید

ز شرم عارض زیباش کم نموده پر
ستاره کم بنماید گهی که ماه برآید

بهمسری قدش سرو لاف زد که برآیم
ولی چگونه ببستان ازین گناه برآید

نگاه داشته‌ام فرصت نظر که ببینم
مگر که آرزوی جان ازین نگاه برآید

گرم براه کشد چشم من ز حسرت رویش
همیشه لاله ز خونم میان راه برآید

ز شوق دوست اسیری گهی که زار بگرید
بروی آب ز بس لاغری چو کاه برآید

وایضا له

اگر بمیرم آن شمع از برای ما بجا سوزد
مگر پروانه را که گاه دل از بهر ما سوزد

بزیر پرده رویش دیدم و زان آتش پنهان
دل و جان سوخت بسیار و تا دیگر چها سوزد

دران بندیست نی کین دم دل خود را کند خالی
درون او آتشی دارد نه از باد هوا سوزد

چو هرگز شمع مثل او نخواهد در نظر آمد
همه شب خویش را در آتش حسرت چرا سوزد

برو زاهد که همچون یخ برودت از تو می بارد
عجب دارم اگر هیچ آتش دوزخ ترا سوزد

بیاد عارضت جانا نهادم داغها بر دل
منش هم سوختم یکبار تا کی او مرا سوزد

امیری مهر ورزیدی از و دل گر نهی دیدی
بلی می شاید از آه تو دل خورشید را سوزد

بقندت لافها زد نیشکر چند
شنیدم زو دروغی راست مانند

زروی بی سر و سامانی ای دوست
بود زلف تو ما را خویش و پیوند

بخوان کمتر ز خاک ره که از تو
شدیم اکنون بدین مقدار خرسند

دلا کام پیاپی از لب یار
مشو نومید از لطف خداوند

مرا آن زلف چون شب گشت روزی
چو قسام ازل روزی پراکند

بدل گفتم که رو در زلف او گفت
نیم خالی از آن پستم در آن بند
امیری شعرت ار خواندی بساطی
دگر کی رخ نمودی در سمرقند

وایضاً له

باوجود لب دلدار ندارم سر قند
شربت قند بدردم نبود فایده‌مند
با لب یار شکر دعوی شیرینی کرد
نی دلسوخته افتاد ازین جرم به بند

ناوکش نالهٔ عشاق نیاورد بخود
خویش را ناوک او از چه سبب دور افکند
چند پرسی بدلت گفت که خواهیم زدن
گفت بسیار ازینها و نگفتم تا چند
اشکها جانب کوی تو روانند ولی
هیچ گر نبود از تو بجایی نرسند
لب جو پای تو ببوسید از آن خرم شد
قامتت دید روان دل ز صنوبر برکند
هر کرا بوی کمالیست چو گل جامه درد
بلبل طبع امیری چو سراید بخند

بدور آن لب میگون که دیدم و جان داد
میاورید خبر بیان زآب حیوان یاد
ولا بمیکده انداز خویش را بیهوش
خوشا کسی که چو پیمانه در شراب افتاد
نکرد چشم تو رحمی بحال مخموران
بغیر ازین چه شکایت کنیم رحمت باد
دوید اشک من و سر نهاد بر قدمش
بپای سرو کمر آب دیده را بسپرد
بغنچه آن دهن از لطف خود سخنها گفت
شنید آن همه را غنچه و دهن نگشاد

ز انتظار اگر سر نهد عجب نبود
براه آمدنش آنکسی که چشم نهاد
بدور چشمش اسیری که می کند افغان
چو بلبلیست که در وقت گل کند فریاد

وایضاً له

بلبل نالان چو مرغ نیم بسمل می طپید
مرغ بانکی بود کاوازی بگوش من رسید
سرو یاد قامتش کرد و چو آب از خود برفت
باغبان چون دید آن حالت امید از وی برید

ظلمها کرد آن دل سخت و از آن باکی نداشت

داشت بی‌باکی از آن او را خدا سنگ آفرید

شادمان امروز از آن کردم که دی از راه لطف

او مرا دشنام می‌داد و رقیبش می‌شنید

در دل من هیچ جایی دوست آرامی نبود

چون رسیدم بر سر کویش دل من آرمید

دیدمش امروز و کردم عید و گیرم در برش

خلق را رسم کناری می‌بود در روز عید

گفت اسیری روی زرد خود نمایم با رقیب

کرد بی‌رویی رقیب و هیچ روی او ندید

به پایش گر کسی چون دامن افتد

مرا زان چاک در پیراهن افتد

دلا فکری کن از زنجیر زلفش

مبادا قصه در گردن افتد

فتد عکس رخش در خانهٔ چشم

بنوعی کافتاب از روزن افتد

چو سوزد ماه را دل بر فغانم

ز آهم آتشش در خرمن افتد

اگر در سبزهٔ خطش ببینم

غبارم کی بچشم روشن افتد

کشم در چشم گریان خاک پایش
اگر یک روز در دست من افتد
ای پری دم مزن از قصهٔ دوست
که ترسم در زبان دشمن افتد

وایضاً له

بر زبان گر برم نام لبت می شاید
تا دهان تو درین نکته چه می فرماید
عقل را نقش دهان تو ببندد صورت
این معما نه از آنست که کس بگشاید

چشم بر ناوک دلدوز تو دارد عاشق
زانکه این کار ز دست تو برون می آید
دارد ای دوست رقیب تو همه چیز ولی
که گهی پیش تو آید ادبش می باید
سرو اگر قامت رعنای تو بیند از دور
درچمنها بدل خویش دگر بر ناید
ماه رخسار تو در حسن بود روز افزون
مهر ما هم بتو هر روز از آن افزاید
چند گویی با پری که نه دیوانه
ترک او گیر که دیوانگیی بنماید

بار دیگر دل ما کرد بدیدار تو عید

لله الحمد که آن خسته باین عید رسید

ما کشیدیم از آن لب می گلگون دم نقد

وانتظار دگران تا به عید ا کشید

گردش کاسه بدور تو و کیفیت آن

همه را بیشتر از عید بدل می گردید

همچو خلقی که به پیمانه وعید کنند

شاید ار عید کند آنکه به روی تو دید

دل که دیدت چه عید و پی عیدی خویش

نگزید آن لب شیرین سر انگشت گزید

بوسه خواهد ز لبت عاشق از آن روی که او

عیدها کرد ولی هیچ ز حلوا نچشید

وعده دادی بمهری که کنارت گیرم

آه از آن وعده و افسوس که افتاد بعید

وایضاً له

بی رخت از دو دیده لاله چکد

چون می لعل کز پیاله چکد

گر کشم آه و ناله دور از تو

چه عجب خون ز آه و ناله چکد

در گوشت بلطف می ماند
راست بر برگ گل که ژاله چکد

چون بتابی کلاله را از ناز
فتنه از سر خم کلاله چکد

گر همی سازم از غم تو غذا
دردی دردت از نواله چکد

داده حسنت قباله از خط و خال
چون سیاهی که بر قباله چکد

چشم امیری رساله پرداخت
آنچنان کاب از رساله چکد

تا دلم آه عاشقانه کشید
بر فلک آه من زبانه کشید

خبر از موی او نداشت صبا
خبری از زبان شانه کشید

کرد بیگانه خویش را آن شوخ
وز برم پا بهر بهانه کشید

در پی تیر او کمان می بود
آخر او را بسوی خانه کشید

دل بزلفش کشید دانهٔ اشک
مرغ در شب نگر که دانه کشید

از سر شکم کناره جوی که او
هر کرا دید در میانه کشید
تا اسیری کشید دامن وصل
چه جفاها که از زمانه کشید

وایضاً له

نزد او بدیم بعد از مدتی چند
ز سر خواهیم کردن خدمتی چند
اگر داغی نهادی بر دل ما
بجان ما نهادی منتی چند

بدل تیرت اگر آید بگو هیم
که ما راست در دل نیتی چند
بآب دیده کردم عزم کویش
بما دارید یاران همتی چند
هوای مهوشان داریم در سر
که بد بنود بخوبان عشرتی چند
بغمها بیش مرا عیش مدام است
خوشست این عیش با همصحبتی چند
بکوی می فروشان شو امیری
برو نزدیک صاحب دولتی چند

تیری که افکنی دل من کن نشان خود
تا دل نهد ز تیر تو منت بجان خود

گفتیم از ان دهان سخنی چند ای صبا
بیرون نیاوری سخنی از دهان خود

هر جا رود رقیب تو گردد سیاه رو
ور زحمتت همچو قلم از زبان خود

گر در رخت ز خال و خط ای شوخ فتنهاست
دارد خدا همیشه ترا در امان خود

یا رب چه می کند ز سخنی که علتیست
بیرون کند واصف از بیان خود

ای دل ز تندی غم عشقش مشو ملول
غمگین مشو که کرده ام او را ازان خود

هیچ از دهان یار پری نشان نیافت
گفتند هر کسی سخنی از گمان خود

وایضاله

تاری ز سر زلف تو در شانه گره شد
تا پیچ زد و غم در دل دیوانه گره شد

آبی که درون صدف دیده روان بود
از شوق نوای گوهر یکدانه گره شد

خواهی ز من افسانهٔ هجران بسر زلف
بگذار که در خاطرم افسانه گره شد

از عارض شمع آن خط مشکین که برآمد
دودیست که در سینهٔ پروانه گره شد

تا زمزمهٔ بلبله را مرغ چمن دید
او را بگلو نغمهٔ مستانه گره شد

در کاسهٔ چشم از مدد آه سرشکم
آبیست که از باد به پیمانه گره شد

بگذشت اسیری ز سر خویش چو او را
در گردن جان طرهٔ جانانه گره شد

تا بنفشه بر گل رویش دمید
دل بر اوراق ریاحین خط کشید

روی خوبش یک زمانی همچو اشک
چون ندیدم دل بر روی من دوید

دل ز زلفش رفت و دید آن روی خوب
کج نگویم راستی را نیک دید

آن پری رخ بین که همچون ماه نو
تا نمود ابروی خود شد ناپدید

گر گریزان نیست گل از خجلتش
از چه در هر گوشهٔ باغی خزید

یک سخن نشنیدی از ما هیچ وقت

گر شنیدی نیز کردی ناشنید

کرد اپیری شکر ریز غمزه اش

چون کنیم از دوست آن با ما رسید

وایضاً له

چشم ما شد ز انتظار یار سیمین بر سپید

قند هم گرد از غم لعلش تمام بر سپید

خلق را شد جامه سرخ از اشک گلگون لاله وار

تا چو نسرین دارد او پیراهنی در بر سپید

جان بسی کندم نیامد سر نهادم در رهش

استخوانم شد براه آن پری پیکر سپید

می نویسم دفتری هردم در اوصافت ولی

چون کنم کز آب چشمم می شود دفتر سپید

در تمنای رخ و زلف تو چشم مردمان

نیمهٔ دیدم سیاه و نیمهٔ دیگر سپید

گیسوت خواهم بران رخسار یعنی روز و شب

پیش من یکیند هر دو گر سیاه و گر سپید

ساخت یارانرا اپیری وصف آن رخ ساده گو

دیده ام آری ازان دیوانشان اکثر سپید

چه سوزد شمع روشن شد که او چون من نمی سوزد
مرا جان سوزد و او را بغیر از تن نمی سوزد
کشیده رشته جان سوزم از حسرت شب هجران
خیالت را ولی دل یک سر سوزن نمی سوزد
اگرچه ماه می سوزد ز مهر روی تو اما
چنین میدان که چون من سوخته خرمن نمی سوزد
من سرگشته می گردم بگردت همچو پروانه
کسی بر شمع رخسار تو پیش از من نمی سوزد
خرامان بر سر من پا نهادی در دم آتشم
ازین آتش ترا ای شوخ چون دامن نمی سوزد

نگشت از باد زلف او چراغ عشق ما تیره
اگرچه خود چراغ از باد شب روشن نمی سوزد
اسیری جان همی سوزد از آن رخسار چون آتش
به او وای دوستان هرگز دل دشمن نمی سوزد

وایضاً له

چو ابروی تو کمان خویش را اگر دارد
زهی تصور کج او کمر دو پیر دارد
بگرد شمع رخت دودها نگر از خط
که آه سوختگان انجمن اثر دارد

بما نمی رسد آن تیر و می زنند همه

نمی کنیم شکایت زما گذر دارد

رقیب را چه خبر از فغان ما شبها

بپرس از سگ کویت که او خبر دارد

در آب دیده ما مردمند و می ترسیم

شنیده ایم که دریا بسی خطر دارد

میان ما و تو از پرده آمدست حجاب

صبا بود که حجاب از میانه بردارد

نداشت تحفه لایق امیری از پی آن

بر آستان تو بیچاره روی زرد آرد

خاک قدم تو از صبا برد

بنگر تو که آب روی ما برد

دل برد دهان یار و گم شد

گم گشته دل مرا کجا برد

خاک در او که باد آورد

آنرا همه کس بتوتیا برد

آمد سحری نسیم کویش

صبر از دل و جان مبتلا برد

محراب دو ابروش بیک دم

آرام هزار پارسا برد

از مجلس ما رقیب صحبت
کردم بسی دعا که تا برد
از دست رقیب جست اپری
جان برد ولی بجابها برد

وایضا له

خدنگ غمزهٔ او در میان جان آمد
بدان خوشم که او راست در میان آمد
بیا که مردمیت می کنم بخانهٔ چشم
مکن مبالغه که گاه می توان آمد

دلم بکوی تو آمد که جان کشد بهشت
کشید ناله در آن حال چون بجان آمد
ز واعظ و سخنهای او ملول شدم
چو دیدم آن پسکی بر دلم گران آمد
گهی که یاد سکش کردم ای رقیب زهر
نخست نام تو ام بر سر زبان آمد
غم تو در دل من باز آمد و بنشست
چنانکه در دل من بود آنچنان آمد
تو آمدی و سرشک آپری از سر ذوق
ز بهر آنکه به پایت فتد روان آمد

دُر اشک از غم لعلش بران در تا نمی افتد
گهی آن شوخ سنگین دل بوقت ما نمی افتد

ندید آن چشم را نرگس ز عین ناتوان بینی
عجب نبود برو گر چشم نابینا نمی افتد

نمی آرد بدست آن خاک پا در کوی او عاشق
بره رفتن چو دامانش اگر در پا نمی افتد

ز سرو قامتش خواهم که افتد سایهٔ بر من
بود آن سایهٔ دولت ولی هرجا نمی افتد

چه خوب افتاده است آن خال لبها نزدیکی خطّش
که هرگز نقطها در خط چنان زیبا نمی افتد

ز آب دیده در کویش بسی افتاده اند ای دل
بلای عشق تا دامنی مرا تنها نمی افتد

اسیری اینچنین کمها افتد بر رویت هر دم از حسرت
کسی نبود که در عشقش بروانها نمی افتد

وایضاً له

دل آرزوی وصال دارد
بنگر که چه در خیال دارد

گفتند که یار خواهدت کشت
غم نیست که احتمال دارد

دل گم شد و عاشقان دران رخ
دیدند که خطّ و خال دارد
خورشید نه همچو روی یارست
زان روی که او زوال دارد
بیماری چشم او ز خون نیست
از دیدن ما ملال دارد
گر ناله نمی خوشست ای دل
افغان تو نیز حال دارد
ذوقیست درین غزل امیری
بوی سخن کمال دارد

دوش دل در سواد زلف تو دید
شب تاریک بود از و نرسید
هر کسی را کشید دل سویی
دل عاشق بجانب تو کشید
ایستادست اشک خونین دل
کارش از پیش کو نیاید و دید
تیری از دل خدنگ او نگذشت
تا بپایانی بجان ما نرسید
ماه گفتند با تو می ماند
دور بود آن سخن کسی نشنید

تا بخلوت نشست زاهد شهر
شکل او را نمی توان دید
گشت امیری مدام مست خراب
خود فروشی زاهدان بخرید

وایضاً له

دور از تو چو میرم ز ما یاد که آرد
شمعی بسر تربت فرهاد که آرد
پیشت مگر آرد خبری از تو و گرنه
آن تحفه بدلهای غم آباد که آرد

نقد دل و دین گر ببرد هیچ عجب نیست
از کوی تو بوئی بمن آن باد که آرد
زان غمزه بی رحم اگر نبود اشارت
با غمزدگان مژده بیداد که آرد
هر جا که قدت آورد آن حسن و لطافت
در پیش قدت یاد ز شمشاد که آرد
پرسی چه نشسته برین در تو ندانی
جز من بدرت ناله و فریاد که آرد
گردم چو امیری ز درت با دل غمگین
از کوی تو در خانه دل شاد که آرد

دل از کوی آن ماه اگر بگذرد

به بالا ندانم که چون بنگرد

چرا آن پری رخ رود از نظر

که از بهر او روح من پی پرد

مگر گل بآن روی زد لاف حسن

که هر دم نسیمش دهان می درد

بت نوخط از دفتر عاشقان

چنان شد که نامم برون آورد

ز زلفش بود مشک خاک سیاه

کسی دیگر او را بجا می خرد

بدعویت امروز زاهد بمن

چو من می خورم او حسد می خورد

رقیب آمد و برد آن شوخ را

امیری نه بینی که بد پی برد

وایضا له

دلها را هوس زلف تو در سر گردد

نه چنانست گزان یکسر مو بر گردد

سخن قند نگو هم به پیش لب یار

نخواهم که این قصه مکرر گردد

آمد و گشت خیال رخ او باز در دل
آفتابست عجب نیست اگر در گردد

رشتهٔ عمر گسست و نرسیدیم بدوست
خوش بود تا که اگر وصل میسر گردد

کی برآید به سمن سنبل او گرچه بهار
دور نبود که شب و روز برابر گردد

گرد سجاده و تسبیح کجا گردد رند
در سر او چو خیال می و ساغر گردد

قامتش خواهد امیری همه وقتی بنماز
این نمازش نه از آنست که دیگر گردد

رفت یار و من درویش زدم آهی چند
ای رفیقان همه پرسید بر او راهی چند

یک خواهم من و خواهد دلم آن روی نکو
کو برون آی از این دیدهٔ بدخواهی چند

غم رخسار تو افکند در آتش ما را
زین چه خیزد که در آتش فکنی کاهی چند

همه کس تحفه کشیدند به پیشت سر و زر
بجز از ما که کشیدیم همین آهی چند

بدل تیرهٔ صفاهی طلبیم از رخ یار
بدعا دست برآریم سحرگاهی چند

کار صحبت امیری بدر میکن رو
حاجت خویش بخواه از دل آگاهی چند

وایضاً له

روز قسمت هرکسی از عیش بخش خود ستاند
غیر زاهد کو ریاضتها کشید و خشک ماند

محتسب در باب مستان پرفضولی می کند
می کشد هرجا که مستی دید از حد بگذراند

نقشها کردم بخون دیده لوح چهره را
نقشها کردم ولی با نوخطانم وانخواند

ظاهرا از خواری نزد امنان نبود عیش
هرکه او در سرخ روپی جا به چون گل دراند

دیگران در آب میرانند کشتیهای عیش
هیچکس کشتی چو ما امروز بر خشکی نراند

خاک پایت روزی اشک آمد و رفت از پیش
من نمی دانم که او را خاک پا روزی دواند

حیف باشد گرد راه او که بنشیند بخاک
دید امیری از سر تعظیم بر چشمش نشاند

وایضاً له

روی تو ماه چارده را شرمسار کرد
دورست از مقابله او گر نزار کرد

دل بارها کشید غم و باز عارضت
بالا کشید زلف و دلم زیر بار کرد

آن غمزه کار کرد بدل جان گرفت مزد
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

سر فتنه ابروی تو و چشمت بگوشه جست
او در میانه گوشه چرا اختیار کرد

نشمرد اشک راز فنش از حساب سیم
با مفلسان خود کرم بی شمار کرد

دارم هزار شکر ز لعلت که دیده را
هر دم هزار دانهٔ در در کنار کرد

تاری ز زلف خود بأسیری رسان که او
بسیار آه و ناله بشبهای تار کرد

وایضاله

زان دل سنگین چه سختیها بروی ما رسید
کار ما آری ز دست دل باینجاها رسید

خواهد او عذری که پیش ما بیاید بر دلیت
حاجت آن عذر خواهی نیست آنها ماز سید

چیست یارا زاشک ما کذر در کوی او
زود شو اند کذشت آنکس که با دریا رسید

هست در کیسوی او باد صبا را قصه
زانک بسیاری ازو دم میزند هرجا رسید

پیش سالوس از بزرکی پیش رندان دم نزد
کرچه او پرست اما هست آنجا نارسید

روی او در هم شود هر دم ز آه سرد من
در چمن آری بکل آسیب از سرما رسید

در هوای قامتش روح امیری می پرد
کوییا فیضی به او از عالم بالا رسید

زان سرو کلعذار نسیمی خبر و شاد
تا آمد و کرفت کناری بغل کشاد

از راه لطف سرو قدش بد نمی رود
با عاشقان راست دل نیک اعتقاد

از رحمت آیتیست رخش در میان خط
روشن شد این حدیث که النور فی السواد

آن آب زندکی چو روان شد زپیش چشم
اشکم زنی روان شد و دیکر نه ایستاد

رویش ز دور دیدم و از فرقت کلی
چون ابر نوبهار مرا کریه روی داد

عاشق ز یاد زنده بود در طریق عشق
رحمت بران طریق و بران زندگیش باد
هر روز روی یار را پری به چنین نگاه
ببیند خلق چهرهٔ خورشید یاد باد

وله ایضا

ز خانه آن مه اگر همچو آفتاب برآید
جهان ز فتنهٔ چشمش بانقلاب برآید
نبات پیش لبش آب شد ز شرم و محالست
که کوزه در همه وقتی درست از آب برآید

چه تیغها که برآمد ز لعل او بسر من
که فتنه‌های عجب در سر شراب برآید
رود رقیب خنک از نظر چو تو بدر آیی
رود هر آنچه سر ما چو آفتاب برآید
بجست و جوی تو ای سرو آب را نگذارم
که در هوای تو هر سو بصد شتاب برآید
گهی که از نظر ای کج حسن دور شوی تو
هزار ناله و آه از دل خراب برآید
بکوی دوست امیری دل تو رفت و نگو رفت
چنان نرفت که دیگر بهیچ باب برآید

زان غمزه‌ها بدل ریش میرسد

بنگر جفا بعاشق درویش میرسد

زلفش که ریخت خون دلم سر بباد داد

بی باک عاقبت بسر خویش میرسد

گفتم که از دهان تو کامی رسد بمن

خندید و گفت هیچ میندیش میرسد

پیش از نگار بوسه رساند بعاشقان

شفتالو بپست بوس وی و پیش میرسد

ای دل ببین که سبزه خطش چه نیش زد

با چشمکان ز نوش لبش نیش میرسد

پیش است درد او ز دوا شکر می‌کنیم

گر لطف او بما ز کم و بیش می‌رسد

بنگر که هر زمان با پیری حسنها

از دست آن نگار جفا کیش می‌رسد

وابنگاله

سری خواهم که در پای تو چون زلف دوتا افتد

ز سر پیچیدنی پیش آید و در دست و پا افتد

متاع دین و دل دزدید زلفت لیک یکباری

کشم از زلفت آنها را اگر در دست ما افتد

سر شکم از پی آن خاک پا افتاد چندین جا
عجب بود از و چون پیر و بسیار جا افتد
رقیب خس مرا نگذاشت تا در پای او افتم
بلی در پای گل شاید اگر برگ گیا افتد
به پیش مردمان افتاد اشک از چشم و رسوا شد
ولی دیگر نمی خواهم که رازش بر ملا افتد
تو پنداری که در یکجا دو ماه مانند آن دو رخ با هم
عجب دارم قرانی اینچنین در ماهها افتد
اسیری دل دو نیم است و دو تا بی دال زلف او
شود آری دو نیم از دال چون لامش جدا افتد

عاشق روی تو از هر دو جهان دست فشاند
هر که در بند تو شد دل ز تعلق برهاند
تا درون دل غمدیده خیالت بنشست
ز دلم درد تو بر خاست دوا را بنشاند
جان بسودای لبت آمد و هرگز دهنت
جان بلب آمد را هیچ بکامی نرساند
دی بمجلس صفتی از دهنت می کردم
پسته بشنید و ز حیرت دهنش باز بماند
در میان من و خطت چه غباریست که او
تا مرا از نظر انداخت دگر هیچ نخواند

اشک را وعده نجات که قدمت داد آن زلف
سر سپری داد دگر وعده که بسیار دواند
عاشق از راندن اشک تو غم دارد
بنگر ز تو امیدی چه تشنه‌ها راند

[illegible]

گفت نی راستی چو قد تو ام
از پی خجلتش میان بر بند
خرده پنهان که آن دهان دندند
نکشیدند سر بزرگی قند

گرم شد روز چون او زان قد
چه عجب چون شد آفتاب بلند
بدهانش چه مانی ای غنچه
از برای خدا بخویش مخند
نیست درخورد من بجز غم او
بغم او که می خورم سوگند
هست امیدی ترا بشعر کمال
ای دریغا که نیستی ز خجند

[illegible]

طلوع مهر جمالش منجمی که ببیند
بحکم در نظرش ماه راستان نویسد

مدام بر ورق اغراض زاهد خودبین
مذمت من رند شراب‌خواره نویسد

کجاست پیک صبا تا بسوی دوست غریبی
حکایت دل مجروح پاره پاره نویسد

فرشته وصف تو زین پیش می‌نوشت اگر اکنون
دران دو رخ نگرد وصف او دوباره نویسد

عجب نباشد اگر در نی قلم فتد آتش
کهی که راز نهان من آشکاره نویسد

بزحمتند اُمیری زناله تو طبیبان
بیا بگو که بدین درد دل که چاره نویسد

وایضاً له

کی پیش رخت گل زخجالت بدر آید
کی سرو بدان قامت دلجوی بر آید

روی تو مرا دور نماید که ببینم
آری چه عجب آتش اگر دور نماید

نزدیک من آن ماه کم آمد چنوان گفت
خود قاعده ماه بود این که کم آید

در پیش دو چشم از دل سخت تو چگویم

کش بر پستان سخن سخت نشاید

صد پیچکی از زلف دارم بدل خویش

کاز دلم از زلف تو هرگز نگشاید

مانند گو پست دل نی سر و پایم

چوگان سر زلف تو زان دل برباید

زلف تو مینا و امیری که به بند

ابریست که باران غم و غصه فزاید

وایضا له

گل نپی جور از تو دیده بود

که گر پیمان خود دریده بود

مار زلف تو زخم زد بر دل

دل پیچکین از آن گزیده بود

ای که تعریف می کنی مه را

نی بکسی گو که او ندیده بود

دیده باشد چو اشک ما سایل

آنک در کویها دویده بود

پیر زاهد بهیچ جا نرسید

پیر نبود که نارسیده بود

چه عجب از دو چشم خون افشان
از گلم گر گلی دمیدن بود
در کششهای زلف او نقاش
چون امیدی چها کشیده بود

و ایضا له

می روم از سر کوی تو بصد حسرت و درد
ز آرزوی رخ گلگون تو با چهره زرد
در دل از ما اگرت بود غباری رفت
عهد کردیم که دیگر ننشینیم چو گرد

گفتنی نیست دل سخت تو پرسش و بکشت
که با او گفت چنین کرد و ز یاران برگرد
از رقیب تو که بسیار بود غم نخوریم
ای خوش آنکس که چو ما او غم بسیار نخورد
گفتمش آمده ام از پی باز آوردی
گفت آمد بر ما درد دلی باز آورد
تا شدم خاک رهش رفت چو باد از سر کبر
زیر پا آن مه بی مهر نظر نیز نکرد
بی نوا چند توان بود امیدی هری
خواهم ای بلبل بی برگ که باشی با ورد

مه از رخ تو اگر انفعال پی نبرد
چرا به پیش تو از شرم در زمین نگرد

دلم میان تو بر دست و در کمین آن چشم
نگاه دار که ناگاه از میان ببرد

گرفتم از سر کوی تو بگذرند اما
ز آب دیدهٔ عشاق چون کسی گذرد

سگی بود رقیبت بهر کسی که رسید
کسی چگونه اش از جنس آدمی شمرد

چو ناوک مژه‌ات خون دل خورده‌ایم
کدام ناوک خود را بهر کجا که خورد

ز زلف او نکند هیچ مرغ دل پرواز
ازان سبب که بشب هیچ جانور نپرد

غمش خرید امیری و رخ بر آن در سود
چو سود هست متاع چنان کسی نخرد

وایضا له

مرا چشم بر جاه و مالی نباشد
نظر جز به صاحب جمالی نباشد

کشیدم بسی زحمت از آه صوفی
که در آه نی درد حالی نباشد

دل از ضعف خود پیش آن مه چگوید
نگوید سخن تا مجالی نباشد

رود بارخ چون مه و زلف مشکین
چو عمری که بی ماه و سالی نباشد

بخندم بسی ز اعتبار رقیبان
نخندد کسی تا مجالی نباشد

بتیغ ار چه خورشید عالم بگیرد
ولی دولتش بی زوالی نباشد

غزل گفت امیری بذوق میانش
نباشد غزل کش خیالی نباشد

مه پیش رخت پیاده باشد
خورشید ز مه زیاده باشد

هر جا که سریست همچو زلفت
در پای تو اوفتاده باشد

عاشق همه عمر خویشتن را
دور از تو به باد داده باشد

در کوی تو پا ننهاده
دل پیش تو سر نهاده باشد

مفکن گره بر ابروانت
خواهیم که آن گشاده باشد

رانم بسر سگ با جرایی
پیش تو گدایی ستاده باشد
در وصف لبش ترا امیری
نبود سخنی که ساده باشد

و ایضاً له

مردمان روی تو نادیده پری میخوانند
گر ببینند رخ خوب تو حیران مانند
ز میانت سخنی کردم و مردم غافل
دقتی هست در اینجا همه کس کی دانند

سرو را قاعده آنست که در پیش قدت
چون ببیند پس کار خودش بنشانند
همچو پروانه کسی سوخته وصل نشد
عاشقان تو همه سوخته هجرانند
پی رخ خویش به عشاق مفرما صبری
دار معذور که این طایفه آن نتوانند
خلق را پای بود همچو گر پای دامن
تا رقیب و سگ کوی تو بهم یارانند
چون امیری همه بر هم زده اند از زلفت
عالمی در طلب زلف تو سرگردانند

می کنم باز من غمزده تدبیری چند
تا ازان غمزه رسد بر دل من تیری چند

آنکه از ناوک مژگان تو با دیده رسید
آمد اشکم که کند پیش تو تقریری چند

نسخهٔ داشت گل از روی تو چون دید ترا
کرد در پیش رخ خوب تو تغییری چند

سایهٔ سرو گرفتست همه طرف چمن
از تو آموخت مگر سرو سهی گیری چند

می گرفت آن شکن زلف و نسیمی رفت صبا
تا چمن باد صبا رفت به شبگیری چند

دیدم از زلف تو بسیار نگه داشت که او
دل دیوانه نگه داشت زنجیری چند

بر سر خاک اسیری چو باخلاص رسی
دور نبود که کنی یاد به تکبیری چند

وایضا له

نشد از وصل تو یک روز دل غمزده شاد
مردم و دولت پابوس توام دست نداد

روی بنما که روان پیش نهم در پایت
نبود زنده که در پای گلی سر ننهاد

گفته بودی که بکام دلت ای جان نگرم
رخ نمودی و مرا نیز همین بود مراد
در شکنهای سر زلف تو دل جای گرفت
پس که از پهلوی ما دل بکجاها افتاد
چون صبا گرد سر کوی تو گشتیم بسی
جز به بند سر زلف تو دل ما نگشاد
صحبتی داشت دلم با لب او بیش از حد
داشت با لعل لبی صحبت شیرین فرهاد
کار ما ناله و افزون شود آن از یادش
کرد امید تمنای بتان کار زیاد

هر بار که آن سرو خرامان بدر آید
ما را ز پی دیدن او جان بدر آید
جز طره و رخساره آن نتوان گفت
ابری که از آنجا مه تابان بدر آید
بالای لبش خط بدر آمد ز لطافت
چون خضر که از چشمه حیوان بدر آید
از دایره خط ننهد پای برون خال
کی سر کشد و از خط فرمان بدر آید
چون تیر بکیش دل گمراه من افتاد
مشکل که از آن کیش مسلمان بدر آید

روزی که کنم ابر صفت گریه بر آن در
از پرده چو گل خرم و خندان بدر آید
ترسم که بصنعت ببرند از تو پری
هر معنی رنگین که ز دیوان بدر آید

وایضا له

بران تیری کزان بدکیش آید
یکایک تا درون ریش آید
گرفته تیغ آمد آن شه چین
بلاها بر سر درویش آید

گذشتم از سگ و دیدم رقیبش
ازان چون بگذری این بیش آید
بهر جا پیش زد جانم بنالید
بکار رحمی بهر جا پیش آید
فتادم دور ازو پیچید با من
چها از عقل دور اندیش آید
شدم ابتر ز سیل چشم خونبار
رهش چندانکه بندم پیش آید
اسیری دل بکویش رفت از خویش
نرفت آن نوع کو با خویش آید

همچو رخسارت گلی هرگز بسیرابی نباشد
بیدلانرا صبر آن کان روی برتابی نباشد

آن رخ زیبا چو بینم جان دهم پیشت روانی
طاقت آنکم مرا آبی و دریابی نباشد

مردم چشمم ندارد با رقیبان آشنایی
پیشتر خود الفتی در مردم آبی نباشد

ذکر قلبی چون برآید می جهد صوفی از آنجا
صوفیئی نبود که او را ذوق قلابی نباشد

کرده ام از بوسه اش بنیاد عیش و وصل خواهم
گرچه شیشناتوی او بادیست زان آبی نباشد

غمزهٔ جادوی او بهر چه بندد خواب ما را
روز و شب چون کار عاشق غیر بیخوابی نباشد

زآرزوی لعل او گرید همه وقتش امیری
نیست عاشق آنکه او را اشک عنابی نباشد

وایضا له

یک همنفسی نیست که گوییم غمی چند
با کام دل خویش برآریم دمی چند

از خوان وصالش دل آزردهٔ ما را
چیزی نرسیدست بغیر از المی چند

در سر قدمی جان و دلی پیشکش آریم
گر رنجه کنی جانب یاران قدمی چند

زین در نبرویم اشک صفت چند که رانند
از جا نتوان رفت بجور ستمی چند

خوش وقت کسانی که برایشان گه عشرت
مقصود دلی دست دهد با صنمی چند

ما کام ندیدیم همانا که کشیدند
با اهل وفا از غم و محنت رقمی چند

چون گشت اسیری بهوای رخ او خاک
زد آتش دل بر سر خاکش علمی چند

حرف الرا

چو زلفت گیرم از رخ پرده برگیر
که بس تنگ است در مهتاب شبگیر

مرا گفتی بگو تقصیر من چیست
چه گویم چون نکردی هیچ تقصیر

بجان خواهد دلم زان غمزه تیری
بیا و راست کن کارش بیک تیر

عجب سنگین دلی الله اکبر
بمردیم و نگفتی هیچ تکبیر

چه شد گر یافت شهرت زاهد شهر
که شیطان نیز باشد از مشاهیر

شراب کهنه ام دل می گشاید
مرا هست این گشایش از دم پیر

بوصف خوب رویان ای امیری
نه من تنها سخن هم کرد تقریر

و ایضاً له

خلق می میرند دور از روی آن بدر منیر
هر که شد اندر رخ زیباش دیدن گو بمیر

گر بشی ای مه بآن خورشید افق رو برو
در کمی خود نظر کن خویشتن را پر مگیر

پیر زاهد را نباشد هیچ فکر روی خوب
کی رسید ای دوست با عقل جوانان فکر پیر

ما نظیر او نمی یابیم گو یاری چنان
تا کسی گوید با او این قصه و آرد نظیر

در ضمیر من نگردد این زمان چیز درد و غم
خود دگر از این بیشتر می گشت پنهان در ضمیر

ما نیز غمزه از چشم او قانع نه ایم
او نیارد گر دوری از پیش خود ما را نفیر

یارا گر ذوق فقیران دارد و افتادگان
چون امیری پس نشیبا دست در عالم فقیر

وله ایضا

داریم با تو نیاز بسیار
هر چند که کرد ناز بسیار
دل دید ز اشتیاق رویش
در آتش غم گداز بسیار
در ملک دل از دو چشم شوخش
واقع شده ترکتاز بسیار

ای زاهد اگر قبول نبود
سودت نکند نماز بسیار
کو فرصت آنکه باز گویم
دارم بدهانش راز بسیار
در پیش قدت بباغ دیدم
کوتاه پر و دراز بسیار
شد بند تن از جان امیری
از وی مکن احتراز بسیار

وله ایضا

در زردی رخسار ما بنگر دمی ای سیمبر

زین گونه دیدی کیمیا کز روی ما سازیم زر

هر روز مهری از رخت روشن شود بر عاشقان

هر سو هوادار رخت از ذره دیدم بیشتر

از روی تیغت را سپنی بسیار من شرمنده ام

این بار را ز کم زخمی پیشش نبردم دردسر

تا کی رقیبانرا کنی لطف و شماری آدمی

لطفی کن و که مرا هم از سگان خود شمر

از سهم تیر غمزه ات تا چند ترسانی مرا

عاشق بود بی دل بسی اما نباشد بی جگر

گفتم سحر که دیده ام در خواب لبهای ترا

خندان شد و گفتا بلی شیرین بود خواب سحر

خالی که بالای لبش دیدی امیری فکر کن

گویا به سهو افتاده است آن نقطه لب را زبر

وایضاً له

رفت نزدیک رخش در خواب چشم آن پسر

آید آری مردمانرا خواب نزدیک سحر

یکشبی رفتم بکویش تا خبر گیرم ز دل

دیدم آن رخسار چون مه بار گشتم بیخبر

چهره زردم ز خواری شد یکی با خاک راه

ای عزیزان خاک راه او برابر شد بزر

دل ز چشمش رنجها بر دو بدان کو شد مقیم

زانک فردوس است جای مردمان رنج بر

ای رقیب از دیدنت این لحظه دارم بار دل

پی شود دو یار اگر بینم ترا بار دگر

یک الف چون قامتت یار نیاید سالها

گر معلم حرفهای خود کند زیر و زبر

پیش رویت هست ماه از خادمان کمترین

ای امیری ماه را دیگر بروی او نگر

گر خرامان بچمن یار در آید دیگر

با دل خویش کجا سرو برآید دیگر

لب ببند ز سخن غنچه به پیش دهنش

کی گذارد که دهن غنچه گشاید دیگر

ای شکر با لب او لاف مزن قصه مخوان

پیش ما این سخنان راست نیاید دیگر

دولتی بود مرا دیدن آن مه آیا

دولت رفته مرا روی نماید دیگر

چون نخواهم دهن یار بشیرین کاری

که دلم را بجز آن هیچ نباید دیگر

بار قهش نکنم جنگ و خورم سوگندی
بسر کوی وی این جنگ نشاید دیگر

عندلیبست امیری و ولی مدت هجر
اگر او را بسر آید بسر آید دیگر

حرف الزا

چو عود چند کنم ناله در مقام نیاز
بیا ز چنگ غم وارهان و خوشش بنواز

دلم ز شوق قدت ناله در مقامی کرد
چنان بلند که آنجا نرسد آواز

بیاری من بیچاره در نیاری پر
چو من بپای تو افتم تو او فشی در ناز

ترا بکشتن عاشق نمی‌کنم تکلیف
بعاشقان خود ای دوست که گهی پرداز

دلم ببرد رخ یار و من شدم حیران
که نقد قلب ز من برد چون بزد بگداز

حدیث زلف تو با از صبا بگوش رسید
جز آن خیال نبستیم سالهای دراز

بزلف تو چو امیری سخن دراز کشید
بیا و قصهٔ او را بوصل کوته ساز

غمزه‌ات ریخت خون ما به ستیز
گفتمت آن دم ما و که دست مریز

بس ز زلف می‌کنی سخنی
فتنه زان روی می‌کنی انگیز

نقش ما نیست ازرق دلق کبود
آه ازین صوفیان رنگ آمیز

آن زمان به شوم من رنجور
که روم پیش یار بی پرهیز

هست تیغت چنانک می‌باید
از پی قتل ما مسازش تیز

جز نوای ما دکس خبر نبرد
خبری گر دمت روان برخیز

زامیری و عارسان و سر
غزلی چند جانب تبریز

حرف السین

پیش او خواهم که آیم بی هراس
زان که بی مهرم انیست التماس

هست مردم را بآن رخ میلها
چون نباشد می‌کنم از خود قیاس

در هوایش کردی ای گل جامه چاک
چند می پیچی سخن را در لباس
گفتهٔ در کوی ما شب پاس دار
هر چه گویی بعد ازین داریم پاس
تو بها کردیم و زلف او شکست
توبهٔ عشاق را نبود اساس
از زبان ما بگو با محتسب
ترک رندان گیر و حد خود شناس
چون اسیری پند مردم نشنویم
دیدم آن زلف و پریشان شد حواس

بندت راست کردم نیت خویش
شدم امیدوار از همت خویش
چه اندازی بغمزه کشتن من
مرا او کشت خود از منت خویش
رقیبا زاد گر غیرت مدار از بد
نگه دارید یاران غیرت خویش
زمانی داشتم صحبت بزاهد
ملولم این زمان از صحبت خویش
مرا ای شمع بسیاری مسوزان
شبی راهم بده در خلوت خویش

بکشتن وعده‌ها دادی و آخر
مرا کشتی ولی در حسرت خویش

امیری را چه ترسانی ز محنت
که او دانسته است آن دولت خویش

وایضاً له

چو می از تاک شد سرخ برآید سمنش
نمی‌آید از می گلگون شده گل گل بدنش

در سرم هست خیالی که کنارش گیرم
مشکل اینست که تن در ندهد پیرهنش

کاشکی از پی او کوزه ز خاکم سازند
تا نهم هر نفس از عیش دهن بر دهنش

مشک با زلفش اگر لاف زند باد صبا
از سیاهی بسیاهی ببرد تا ختنش

گفتمش روی نهم بر کف پای تو شبی
سر نپیچید که بایست بسی روز منش

باغبان دید بگل دزدی چن تو از آن
گردن پسته برون آورد از سر چمنش

رونق شعر امیری بود از دولت شاه
نیست امروز کسی را سخنی بر سخنش

دلم که خواست ازان غمزه تیز می رسدش
چه باشد ار تو کنی با اشارتی مددش
برد خیال میان تو هر زمان دل را
به پی که لحظه بلحظه خیال می بردش
قدت روان شد و قایم مقام او سروست
نشانده است مگر سرو را بجای خودش
بعهد او که رسم سرکشی دورست آن
اگر هزار کند او نمی رسد بقدش
مرا بعشق بگویید هرچه می خواهید
کسی که عاشق او شد چه غم ز نیک و بدش

کشند اهل ریا رند را به مسجدها
ولی چه سود که دل سوی دیر می کشدش
طمع برید امیری ز اطلس گردون
ازان که آن ننشیند بوصله نمدش

وایضا له

ز آتش عشق تو کردیم بسی جوش و خروش
تا فتادیم بخاک سر کویت بیهوش
جهد کن تا بدل از غمزه رسانی تیری
آنچه از دست توای دوست برآید می کوش

ای دل ار زروی نکو زاهد اگر منع کند

چشم داری مکن آخر سخن او در گوش

بفروشید مرا با سگ کویش یاران

یار باید که بود در همه جا یار فروش

شد سبو از اثر صحبت رندان سرخوش

در خرابات ازانش همه گیرند بدوش

شدم از خود چو به روی نگاری دیدم

نعره گفتم ازین حال زنم گفت خموش

صورت دوست چو پوشید امیری از غیر

همه گفتند که درویش شد و صورت پوش

گفتم چکنم تیغ کشید آن بت بدکیش

دل گفت نگهدار بدو دست سر خویش

با کیش عجب غمزهٔ او ریخت بسی خون

اما نبود هیچ ازین واقعه باکیش

ما را چه دهی پند نوای واعظ پرگو

تشویش مده غمزه دلدار تو ازین بیش

ای شاه بتان نیک نگهدار دل ما

غافل نتوان بود دمی از دل درویش

پیش از همه پا بر سر من نه که شدم خاک

یعنی قدمی رنجه کن و پای بنه پیش

از پرسش تیر تو خوش آمد دل ما را

تا آمد و بنشست به پهلوی دل ریش

بی می نتوان بود درین دور امیری

از جام می اندیش و دگر هیچ مندیش

و ایضا له

لذتی چند هست در المش

که شناسند کشتگان غمش

چه عجب گر دلم فتاد از پا

یار انداخت چون ز دست کمش

نی اگر ناله مرا شنود

بر نیاید ز انفعال دمش

گر بر آرند خاک کشتهٔ عشق

سرخ سازید گو بخون علمش

تا به پایش فتاده‌ایم چو زلف

عیشها می‌کنیم در قدمش

زاهدان را امید بر تقوی است

عاشقان را امید بر کرمش

چون امیری بکوی او شد خاک

همه جا داشتند محترمش

مشک در کوی تو شد خاک سیه برگیرش
ور ز گیسوی تو دم زد منگر تقصیرش

بکش آن زلف چو زنجیر که دل سودا بست
ترک سودا نکند تا نکشی زنجیرش

می دمد خط تو بر گرد قمر افسونی
ظاهر است بر آن دم که کند تسخیرش

غمزه ات سوی نشان تیر چو انداخت بحکم
دل چه گردست که هرگز نرسانی تیرش

از رقیبان گذرم گفتی و دستت گیرم
مشکلی نیست ترا بگذر و آسان گیرش

غنچه زد لاف مگر با دهنت پنهانی
زانک بلبل بچمن شد ز پی تقریرش

دیده ام دوش بخواب آن دو رخ و حیرانم
جز مه و مهر امیری که کند تغییرش

حرف الغین

دل گرفتند ز من زلف و رخ او بفراغ
همچو مرغی که بگیرند شب او را بچراغ

هست در باغ رخ یار گل رنگ برنگ
گل خود روی ندیدیم ازین گونه بباغ

زاغ گفتند خط و خال ترا اهل بصر
پس نگفتیم خط و خال تو تنها ما زاغ

وعده دادند دو چشم تو که خونت ریزیم
ترک کردند ندیدند دو ترک تو یراغ

آتش افکند بمن از زاهد و روی ترشش
اندرون همه را سوخت بلی سرکه داغ

کی خورد شیخ با آواز ترانه می صاف
زانک مشغول بر اهست ز خشکی دماغ

چون امیری گذ زم بر سر کوی تو ز جان
تا نخیزم ز سر جان ننشینم بفراغ

دل که پروانه وار بودش داغ
باز چشم تو داشتش بچراغ

بلبل آواز خویش راست کند
تا کند وصف قامت تو بباغ

تیغها کن حواله سوی رقیب
گر سر او بدر برند دماغ

نیست بختی که گیرمت بکنار
با تو روز آورم شبی بفراغ

از تو بودم چو لاله غرقه بخون
رفتی از چشم و ماند بر دل داغ

سنی تو نالم به پای دیواری
نه بباغم سپری بود نه براغ
نکند فکر اسیری از جا چید
نرمد بلبل از سیاهی زاغ

حرف الف

خوشست شرب مدامی یک دو یار ظریف
ولی زیاده ازین گر شود نه ایم حریف
تکبری و دماغی مرا چو زاهد نیست
دماغ هست مرا هم ولی دماغ لطیف

نگاه عیش چه وقت شمار تسبیح است
غنیمتی شمر این وقت را که هست شریف
گذار تا نفسی نالهای نی شنویم
چو صحبتی بهم آورده شد بصد تضعیف
بزن دمی سخن زاهدان نمازی نیست
بآن رجوع نکردم که بود قول ضعیف
کجا فقیه گران جان بعیش پردازد
لطافتی متصور نمی شود ز کثیف
شدیم گفت امیری براه میکده خاک
همین بس است مکن خویش را دگر تعریف

در آفتاب نگردی که می شوم غمناک
دلم بسوزد اگر سایه ات فتد بر خاک
بدامن تو روا باشد ار نماز کنند
از آنکه چون دل عاشق تراست دامن پاک
بدست غمزه میکن هلاک من دیگر
ز بس که داد مرا انتظار کرد هلاک
همیشه خلق گذارند چاک در دامن
مرا بعکس فتادست در گریبان چاک
ز غمزه فکر کن ای دل بزلف او چو روی
مرو دلیر حذر کن ز مردم ناپاک

عجب که ای بت بی مهر دل نسوخت ترا
چو سوخت آه دلم هرچه بود بر افلاک
بدل نماند اثری دگر غمی ز رقیب
نگرد آتش سوزنده فکر از خاشاک

وایضا له

گل بصد گونه عشق و نیرنگ
پیش روی تو گشت رنگ برنگ
لعل افتاده دور از کمرت
گو سر خویش را بزن بر سنگ

حسنت آیینه ایست عالم گیر

خط بر او لشکری کشیده ز زنگ

کردم آهنگ کویت از پی سیر

نتوان سیر کرد بی آهنگ

همچو چشم تو راه زن مستی

محتسب را نیامدست بچنگ

تا خیالت به آشتی آمد

غمزه ات خشم کرد و رفت بجنگ

بی دهان و قدت امیری زیست

راستی زین حیات هست بتنگ

نوشم بیاد آن لب هر دم شراب گلرنگ

تا چند بی دهانت گردم ملول و دلتنگ

دل دید قامتت را زان برکشید ناله

بنگر که در بلندی چون راست کرد آهنگ

بگریزم از رقیبت بر دل گرانی

یعنی ملول گشتم از صحبت گرانسنگ

دل های من از آن شد کو گشت غرقه در خون

باید که یار باشد هر جا که هست همرنگ

می گفت از رقیبم غم نیست زو چه آید

گفتم گذار او را آید از او مرا ننگ

با تیغ غمزه گیرد دایم حصار دلها
آری حصارها را نتوان گرفت بی جنگ
پیکان تیرهایش در دل گرفت زنگی
هر جا که رفت امیری پیکان ندید بی زنگ

حرف اللام

از زلف تو تا عمر بود بر نکنم دل
افتاد بزلف تو مرا قصهٔ مشکل
ای دل ز تو حاصل بود آن دم که شوی خون
گر خون نشوی در غم او از تو چه حاصل

پیکان تو ببرید رگ جان و دل ما
بر راه روان فرض بود قطع منازل
هر چند که خورشید شب و روز بگردد
یک ذره نیارد که شود با تو مقابل
از دیده بسی جوی روان گشت و نشد هیچ
با آب روان قامت دلجوی تو مایل
خاک قدمت خواست سرشکم چو روان شد
محروم روان کی شود از پیش تو سایل
گشت از سر نو بندهٔ آن ماه امیری
آزاد شد از غصه زهی بندهٔ مقبل

من زکمان ابروش آه کشم بدرد دل
چین که چه کشم من از ابروی دوست متصل
سر چه بود که آورم پیش تو گر چه خواستی
پیش تو سر فکنده ام هستم ازین سبب خجل
از رخ تست در دلم روشنی و ظاهرست
بر تو نهفته کی بود آینه است دل بدل
چشم تراست دایما میل بسوی قامتت
مردم ترک را بلی هست بسری معتدل
راز وی قدت کشد سرو بلای بی دلی
باز بلای دیگرست این که بماند پا بگل

تیغ کشیده ای ولی دست منست و دامنت
گر تو نمی کشی منت نیز نمی کنم بحل
تازه و تر حکایتی گفت امیری از لبت
آب حیات زین سبب تر شد و رفت منفعل

حرف المیم

ای از خط تو بر دل عاشق غبار غم
گویا کشیده ای پی خون ریز ما رقم
چشم تو عین و زلف تو دال و دهن چو میم
سازی بدین سه حرف وجود بتان عدم

پیوسته ابروی تو جهد ز آب چشم ما
آری کمان خراب شود در هوای نم
ظاهر کنند مردم چشمم کرامتی
زینسان که می نهند بر آب روان قدم
سازیم بعد ازین قلم موی از مژه
تا برکشیم شکل میانش بآن قلم
می گفته بدم بگو خواهش ای رقیب
نیکی طمع مدار چو خود گفته بدم
دید ابرو و دهانت اسیری بیک نظر
بنمود بعاشقان رخت هیچ چیز کم

ای گل ز سنبل تو پریشان و بی دلیم
جمعی ز دین برآمده و در بلا سلیم
شد سالها که روی تو داریم در نظر
هر سو که می رویم بآن مقابلیم
رفتست دل بکوی تو نیز می رود
بر ما مگیر عیب اگر بی سر و دلیم
واقف ز سر غیب نگشتیم از آن سبب
در قصهٔ دهان تو بر عجز قائلیم
باشد همیشه کار تو آزار بی دلان
جانا گمان مبر که ز کار تو غافلیم

بر ما ز آب دیده مکن گریه ای رفیق
بگذر ز ما روان که درین بحر کاهلیم
هرچند خسرویم امیری بملک نظم
از جان گدای آن بت شیرین شمایلیم

وله ایضا

بچین زلف تو دل شام دید و کرد مقام
چه حالتست نپرسی غریب را در شام
نمود روی تو بر خلق آیتی از نور
بدور روی تو دیدم حدیث ماه تمام
تنت که نازکی او ز چشم پوشیده ست
به سیمش از چه برابر کند مردم خام
چنان بدید تنت از مهر گرم شد خورشید
که گردش تکاپی در آید از ره بام
بگوشهٔ بنشانند سرو را در باغ
که پیش قامت یارم نمود بی اندام
درین قفس که نیم از کدورتی خالی
درون صاف ندارد کسی بغیر از جام
تخلص تو امیری که هست مطلع فیض
بماند بر ورق روزگار از نیکی نام

پیش روی تو نام نه نبریم
دیگرا و را بچشم کم نگریم

نگذشتیم از سر تیرت
از سر راستی نمی گذریم

عالمی را بیک نظر کشتی
ما همه کشتگان آن نظریم

تیغ او راست در دو پر از ما
سر بگیریم و درد سر ببریم

قند زد لاف با لبش دیدی
ما از آن کله خشک بیخبریم

شد رقیبش بلای جان همه
لاجرم از بلاش بر حذریم

ای سگ کو مکن زپیری را
نه همان دوستان یکدگریم

و ایضاً له

تا زلف مسلسل تو دیدم
بستم طمع و جفا کشیدم

دیدم ز لب لطیفت ای جان
چیزی که بعمر خود ندیدم

کشتی تو و زنخ ساخت لعلت
از دست تو من بجان رسیدم
رفتی ز پیت نه ایستاد اشک
هر چند که در پیش دویدم
چون برد کمان ابروت دل
من رفتم و گوشه گزیدم
گفتند لبش که می دهم کام
این راز زبان او شنیدم
از باغ وصالش ای امیری
رفت آنکه گل مراد چیدم

چو من ترک سر و سامان گرفتم
طریق مذهب رندان گرفتم
چه شد گر جان گرفت آن غمزه من هم
لب او را بجای جان گرفتم
گرفتن جان ز من او را چه مشکل
چو من بر خویشتن آسان گرفتم
کشیدم غصه‌ها تا یکشب آن زلف
من مسکین سپر گردان گرفتم
لبش آزرده شد از غایت لطف
شبی در خواب چون دندان گرفتم

فشاندم آستین بر خلق تا من
چو گردان گوشهٔ دامان گرفتم

بسی صنعت بکن در شعر امیری
ترا در نازکی سلمان گرفتم

وایضاً له

چو من بحلقهٔ زلف تو سر در آوردم
سری بعالم دیوانگی بر آوردم

چه داند آنکه ندیدست لذت تیغت
که من بزحمت بسیار بر سر آوردم

ز دست آه بر آرم هزار نعره ولی
چه سود ازانکه منش اینچنین بر آوردم

میان ما و تو زاهد بسی تفاوتهاست
تو زهد خشک و من این دین تر آوردم

چو روی عجز نهادم برین در از هر باب
من فقیر نیازی برین در آوردم

بجز خیال تو خواهم که در درون نبود
بروی خویش چو از غیر در بر آوردم

بود چو ذرهٔ امیری و یار چون خورشید
باو نظیر خود امروز در خور آوردم

دهانت گفت من پیش زبانم
غریبم من زبانت را چه دانم

روی از پیش من ننمای آن رخ
از آن ترسی که من حیران بمانم

نکردی رحم بر جان کندن من
تو دل سخت اشنی و من هم سخت جانم

تنم چون خاک گردد جای پسن
بر آید از سر کویت فغانم

بر آنم من که دیدم آن میانرا
خیالست این که میدارد بر آنم

بخواهد خاک پایت مردم چشم
کمست آنرا بمردم خون رسانم

اسیری دل نشان تیر او کن
مگر ماند ازین نام و نشانم

وایضاً له

دل رفت بدیدن تو جان هم
جان در غم تو شد و جهان هم

گفتم بره تو خاک گردم
رو تا نفتی از من عنان هم

برد از تو صبا به توتیایی

گرد ره و خاک آستان هم

هرگز نرسی مرا بفریاد

آهم ز تو باشد و فغان هم

بردی دل من چو رخ نمودی

سود از تو رسید مرا زیان هم

یا رب تو چه عمر نازنینی

در عشق تو پیر شد جوان هم

در هستی آن دهن امیدی

دارم شکی بدل گمان هم

گل و رخسار حبیب هم

هست در نازکی قریب هم

من غریب و گزد رقیب مرا

راست ناید سگ و غریب هم

از برای صلاح من کردند

فکرها ناصح و ادیب هم

من و دل غم خوریم چون یارا

هست شرکت در آن نصیب هم

چون گل و خار آیدم بنظر

گر به بینم تو و رقیب هم

درد بی طالعی مرا کشتست
ای منجم برو طبیب بهم
با امیری رقیب را بینید
صحبت زاغ و عندلیب بهم

وایضاً له

موسم گل رفت و ما شراب نخوردیم
تشنه بمردیم ما و آب نخوردیم
زین غم و حسرت بسوختیم که روزی
می برخ همچو آفتاب نخوردیم

خون جگر خورده شد بآب دو دیده
شربت غمهاش بی گلاب نخوردیم
از سر خوان غمش نصیب ندادند
تا ز دل خویشتن کباب نخوردیم
آن لب میگون کجا بود که آن دم
از غم و اندیشه چون ما آب نخوردیم
پیش رخ او نخورد دل غم آن لب
باده گلگون بماهتاب نخوردیم
شد دل ما از غمش خراب امیری
هیچ غم این دل خراب نخوردیم

من و آن زلف بهم بر زده دورانیم
هر دو از بخت خود آشفته و سرگردانیم

کس ندانست از آن سر دهان هیچ خبر
چیست تدبیر درین واقعه ما چون دانیم

کار ما بار غم تست که خواهیم کشید
کار و باریست که مجموع درین حیرانیم

آن دل سخت اگر از حال دل ما پرسد
بر کشیم آه که گر سنگ بود گریانیم

هست در حسن دو آیت ز رخ و زلف ترا
ما باخلاص همه شام و سحر می‌خوانیم

هیچ دل از تو نمانیم اگر دین برود
تا نگویند بدین از تو فرو می‌مانیم

سر برآریم امیری بدعاگوئی شاه
خاصه امروز که از زمرهٔ درویشانیم

وایضاً له

من شکسته بزلف تو ماجرا چه نویسم
بهم برآمده گم کرده دست و پا چه نویسم

درآرزوی میانت چو موی از سر مژگان
کشیده ام قلم اینک ز شوق تا چه نویسم

بیایدم چو مسیحا دم و چو خضر حیاتی
چه گویم از طرف مهر و از وفا چه نویسم

بنامه از غم و بار سینه دل خونین
که شد ز دست جدا ای جدا جدا چه نویسم

بروز تیره چو واوم جدا ز وصل چه گویم
بشام هجر الف وار مبتلا چه نویسم

ز درد خویش چه پرسی و سیم بردم دیع
در آب غرقه ام از غم آشنا چه نویسم

بروی صفحهٔ اخلاص این زمان چو امیری
ز دست من چه بر آید بجز دعا چه نویسم

از پی خون ریز تا چند اشک می آید برون
در میان ما و او رفتست دریاهای خون

بر رخش دو حرف دیدم غیر خط بی قلم
ابروش پن و دهان میمست یعنی زیر نون

در سر دزدی برفت آن زلف و در پای اوفتاد
همچو دزدان عاقبت آویختندش سرنگون

لاله در دور رخت ناگاه لافی زد ز حسن
گلرخان گرد آمدند از شهر کردندش برون

دم بدم از باد زلفت آتش دل شعله زد
روشنست از باد آتش می شود هر دم فزون

ای لبت چون ساغر می جان بلب آمد مرا
مردم آخر یک نظر از من نپرسیدی که چون
برنتیم از خلق امیری سگر در دور رخش
سرخ رو پیداست ما را از سرشک لاله گون

وایضاً له

اشکم ز پی رخ تو دیدن
افتاد بدعوی دویدن
بگذار که در رخت ببینم
در آینه عیب نیست دیدن

دارم من خسته پیشکش آه
در پیش تو خواهمش کشیدن
منکر برقیب و آنچه او گفت
خوش نیست بدیدن و شنیدن
در هجر تو عاشقانت این بار
خواهند ز سر طمع بریدن
درد دلم ای طبیب دیدی
بی درد نخواهم آرمیدن
روزی که باور رسید امیری
خواهد بمراد خود رسیدن

از سر کویت نخواهم چون صبا برخاستن

خوش نباید سر دم از باد هوا برخاستن

لعل میگون ترا تا دیده ام بر بوی او

آنچنان مستم که نتوانم ز جا برخاستن

همچنین افتاده هم مستم سوی من آی

کز سر تعظیم نتوانم به پا برخاستن

چشم مستت راه زن گشت از کمان ابروان

نعرها خواهد از و در گوشها برخاستن

گر بدامنها برند از خاک من در هر دیار

گیرد از مهرت زمردامن گیا برخاستن

چون تو برخیزی قیامت خیزد از هر جایی

در قیامت باشد آری فتنه را برخاستن

بهر تعظیم امیری رنجه کردی گاه گاه

بر شهان ظلمت از بهر گدا برخاستن

وایضاً له

با ماه رخان شراب خوردن

در پیش منت آب خوردن

دیدار مخالفانست دوزخ

آه از می با عذاب خوردن

آن غمزه خورد غم دل من
بر مست سزد کباب خوردن

زلفش که بنفشه دید در خواب
از رشک گرفت تاب خوردن

خوردن بتجمّل از لبش قند
چیزیست میان خواب خوردن

ای محتسب این زمان تو می خور
تا کی غم احتساب خوردن

در دی چه خوشست می امیری
با روی چو آفتاب خوردن

بود از غلامیت آزادی من
قبول تو گشتم زهی شادی من

مرا صید خود کرد آن زلف و گفتا
چه دانی تو از مکر و صیادی من

خرابست دل از جفای تو امّا
ز ویرانی اوست آبادی من

ز راه ستم گفت آن غنج با دل
که پر شد بجان تو بیدادی من

تو رسم فراموشی آوردی ار نی
بتو دست این رسم در یادی من

دل از من بیاموخت خون خوردن آری
رعایت کند حق استادی من
بیاد لبت می خورم چون اسیری
چه حاصل ازین زهد و شیادی من

وایضاً له

چه نسبت می کنی ارباب حشمت را بدرویشان
که رشک آید برابنای ملوک از حالت ایشان
بمعیار قناعت خویش را سنجیده و فارغ
نه فکری از نکوخواهان نه بیمی از بداندیشان

چو عنقا از همآوازان گرفته گوشهٔ عزلت
دو صد پیوند بریک وصله و بیگانه از خویشان
کمان وار از پی طاعت دوتا وز سجده رو خاکی
چو تیر افتاده دور از خانه و فارغ ز بدکیشان
ز بینایی میان مردمان چون مردم دیده
درون خلوت ایشان نموده نوری از پیشان
بزحمتها ز بی دردان کشیده بی علاجی را
ز روی دردمندی مرهمی از بهر دلریشان
امید آنست در محشر که گردد بخت همخرقه
امیری را برانگیزند هم در سلک درویشان

در هوای قامتش دی می شدم سوی چمن
وز دهان او به الکنی همی گفتم سخن

هر نفس کم می شدم از خود بجان می آمدم
تا همی رفتم من حیران بگرد آن دهن

چشم من روشن شدی گر دیدمی خاک رهش
تو بیاپی هم ندیدم من بچشم خویشتن

من نه تنها کشته ام دل بسته آن شست زلف
صد شکسته دل بود آن زلف را در هر شکن

کوه غم گفتم که دارم گرد شیرین خنده
گفت جان می کن ولی از لعل ما دل بر مکن

هست مقصودم که با من خوش برآید تیغ او
کی برآید زود زود از دست او مقصود من

ای امیری تیغش ار خواهد که ریزد خون تو
سر به پیش انداز و بر سر هر چه آید دم مزن

وایضا له

دل چو شیشه ام از ذوق آن لب میگون
چو جام باده زند خنده با دل پر خون

بجست ناوک از خانه کمان دل گفت
عجب عجب که تو از خانه آمدی بیرون

فزونی از همه خوبان و نیستت کمی
به جمال ترا دولتیست روز افزون

ز زلف دوست سران را هوی که بوی برد
ز خرقه شاید اگر سر بر آورد مجنون

مرا گزید رقیبش میان چندین کس
کسی نیافت مگر غیر من فقیر و زبون

اگر نه از پی آن رخ سرشک می رانم
چراست آب دو چشم من اینچنین گلگون

دلم بوصف قدش هرچه گفت آمد راست
بعمر خویش امیری نگفت ناموزون

دل ربودی بیک نگاه از من
نشنودی فغان و آه از من

بود زلف تو بخت من برگشت
تیره شد بخت رو سیاه از من

بنمایم زابروئت هر ماه
هر که پرسد حساب ماه از من

گه گه ای دل بیاد او می ده
تا کند یاد گاه گاه از من

گر به بینی سگی بر آن سر کوی
پای او بوس و عذر خواه از من

نگذرم از سگت بهمراهی
که زیادست او براه از من
چون اسیری ترا شدم بنده
از تو بخشایش و گناه از من

و ایضاً له

رفته‌ام باغ و بوی تو آمد ز یاسمین
گردم بیاد روی تو در سر گل زمین
در آرزوی روی تو آن دم که جان دهیم
روید ز خاک ما همه گلهای آتشین

ما دیده‌ایم در نظرت مرگ خویشتن
چون نیست این تصور عاشق بپایه من
جان دادن منست مراد دل حبیب
گر این مراد اوست گذشتیم ما از این
افتاد دل بزلف تو بی اختیار ما
ما را چه اختیار که افتاد این چنین
تابنده گشت روی ترا ماه شد منیر
آری از آن جهت بودش داغ بر جبین
وصف رخ تو گفت اسیری و نیک گفت
بر گفته‌های او همه گویند آفرین

رفتی و تیره گشت بخلوت چراغ من
پرون رود ز فکر تو دود از دماغ من

شمع آورد ز سوز دل خویشتن بر زبان
گرمی از آن کند که ندیدست داغ من

رویم نمود رنگ به ای رشک نوبهار
گویی که رو نمود خزانی بباغ من

گردم ببوی آن گل رخسار چون صبا
وز بهر گشت کوی تو شد باغ و راغ من

تا رونقی شد از رخ و زلف تو حاصلم
حاصل شدست از گل و سنبل فراغ من

در دور چشم ترک تو افتم بگوشه‌
جویی نشان بمیکده یابی چراغ من

یکبار گو برویت ای پری گشای چشم
ای در دو کون روی تو چشم و چراغ من

وایضا له

سرشکم گرفتست روی زمین
گرفتست شهرت هزار آفرین

دهانت دلم برد و ننمود هیچ
نما تا شود آن گمانم یقین

لبت کوثر و طوبی آن قامتست
نجوییم دیگر بهشتی برین
رقیبت ز من فکر دارد بسی
که پیش تو دید او بود پیش بین
بنازی بکش تا بنازم بآن
چه نازیست این باز ای نازنین
روان آمد اشک و غم او خرید
کم افتد خریدار کرم اینچنین
امیری بر آن در به بازی مرو
بداوی تو در باز دنیی و دین

کشی

بشیوه و شوخی کرا باشد چنین
گل برعنایی کجا باشد چنین
بر هلاک ما خط فتوی نوشت
در مسلمانی روا باشد چنین
چون کسی دیگر بمسجد رو نهد
طاق ابروی تو تا باشد چنین
ماه را در چرخ آرد سالها
روی زیبا هر کرا باشد چنین
من سگ کوی تو ام زانم وفاست
آدمی را کی وفا باشد چنین

کار گیسویت پس افتاد از ستم
آه دلها در قفا باشد چنین

همچو زلفت گشت امیری بیقرار
دور از آن عارض چرا باشد چنین

وایضاً له

کم نماید با من او روی چو ماه خویشتن
پر شد این رنجش نمی‌دانم گناه خویشتن

بر رخ او کی بود هر چشم را راه نظر
مردمان باید که بشناسند راه خویشتن

زیر دست قامتش ای دل نشانم سرو را
تا بداند بعد ازین او جایگاه خویشتن

بر سرم گر سایه اندازد آن سرو روان
در هوا اندازم از شادی کلاه خویشتن

می خورم خونها ز دست آه و دردم می‌کشم
تا بکی اینها کشم از دست آه خویشتن

زلف او پر فتنه و دل رفت آنجا گفتمش
گاه و بیگه دار وقت حق در پناه خویشتن

گشت امیری بخت من چون زلف مشکینش سیاه
زرد رویی دارم از بخت سیاه خویشتن

ماه رفت از مهر خسارت زجای خویشتن
کرده سرگشته او را در هوای خویشتن

گر مرا باشد مجال سرفکندن در رهت
دیگر از شادی نهم زیر پای خویشتن

با رقیبان تو نیکی کردم و دیدم بدی
زان پشیمان گشته ام از کردهای خویشتن

پیش ما از عقل نبود دیدن روی رقیب
هیچ عاقل بد نخواهد از برای خویشتن

نزد ما مرگیست صحبت داشتن با زاهدان
باید اکنون داشتن ما را عزای خویشتن

نیست در دستت بغیر از زهد خشک ای پارسا
تا تو مشغولی بمسواک و عصای خویشتن

دور نبود چون اسیری گر بپیچم روی یار
نیستم نومید آخر از خدای خویشتن

وله ایضا

می توان آن لب شیرین ترا جان گفتن
دهن تنگ ترا چشمه حیوان گفتن

گفته ام سرو سهی قامت رعنای ترا
راستی را که پشیمان شده ام زان گفتن

به لبانت سخنی از دل خونین گویم
خوش بود راز دل خویش بجانان گفتن
نکنم از دل سخت تو گله پیش خیال
سخن سخت نخواهیم بمهمان گفتن
سر بسر قصهٔ زلف تو پریشانی ماست
قصهٔ ما نه از انهاست که بتوان گفتن
من حکایت همه از زلف بتان گویم و بس
رفت عمر من مسکین به پریشان گفتن
زامیری بر دلدار که گوید سخنی
سخن بنده که خواهد بر سلطان گفتن

نیارد از بر او سرو از انفعال گذشتن
که راست نیست بحکمت ز اعتدال گذشتن
گذشت از نظر آن روی و موی او ز قفا هم
چو رفت عمر بباید ز ماه و سال گذشتن
دلا خیال میانش مبند و کن کناری
که روزگار تو خواهد در آن خیال گذشتن
ز سیم اشک اگرت هست آب رو بگذارش
سزد بر اهل محبت ز جاه و مال گذشتن
بود بمذهب رندان حلال خون صراحی
حرام اگر بتوانیم از این حلال گذشتن

زاهل مدرسه بگذر که نگذرند ز دعوی
بکوی عشق چه باشد ز قیل و قال گذشتن
کمال طور چسن دارد و بران رو امیری
مرو بگفت که خوش نیست از کمال گذشتن

وایضا له

هست ازین خاکی غباری بر دل آگاه من
پاک ساز ای دیده گر چیزی بود در راه من
سوختم از دست آه و دم نمی یارم زدن
چون نمی سوزد دل او بر من و بر آه من

گفتمش خاک درت با آب چشم ما رسید
گفت سیلابی که رو بنمود پیدا از درگاه من
چند انعام جفاهایت رسد با دیگران
گاه گاهی زین گدا هم یاد می کن شاه من
در درون دارم من از سنگین دلان صد کوه غم
بر سر آرندش رقیبان از رخ چون کاه من
از رقیبان دل نیندیشید و زود دیدار خواست
بد نیندیشید مسکین هست نیکوخواه من
در شب زلفش بآن چاه ذقن افتاد دل
این عجب بود ای امیری از دل آگاه من

ای سرو که کلبانگ بود در چمن از تو
هرگز نرسد برگ و نوایی بمن از تو
شیرینیت ای جان ز دهن گشت زیاده
بسیار بتنگ آمده است آن دهن از تو
گفتی برو از خویش چو در پیش تو آیم
در کوی تو رفتن ز من و آمدن از تو
آن روی نکو خواست دلم از پی بوسی
چیزی طلبیدم بوجه حسن از تو
گفتی نکنم یک سخن نیک بعاشق
سهلست که رنجیم بدین یک سخن از تو

من کشته آن غمزه که تعلیم گرفتست
در کشتن عشاق بسی مکر و فن از تو
رخسار تو نادیده شنیدم چو پری
چندین سخن خوب بهر انجمن از تو

و ایضا له

اگرچه فتنه اند آن چشم و ابرو
بچالاکی تو بگذشتی ز هر دو
گهی گردد رسن آن زلف گه مار
برینم من که هست آن زلف جادو

چو دل رفت وز ما پهلو تهی کرد
ازو ما هم تهی کردیم پهلو
نگر در چشم و زلف خود که یکجا
چگونه راست آمد ترک و هندو
من از رفعت سری بر ماه سایم
اگر برگیری از خاکم چو گیسو
باُمیدی که در پای تو غلطم
روم چون آب جو پایان تو هر سو
امیری می رود زان از پی دل
که او را می کشد دل جانب تو

بنما هلال ابرو واز چشم ما مرو
دیدن مبارکست بروی تو ماه نو
گویند خرقه در گرو می مکن دگر
من چون دگر کنم که بود قیمتش در گرو
چون ما بلای عشق بگردن گرفته‌ایم
گو تیغ او بکشتن عشاق تیز شو
گفتم تمام خرمن صبرم بباد رفت
خندید یار و گفت که بر من بنیم جو
بدگوئی که کرد رقیب تو یک نشنفت
مشنو تو از رقیب حکایت ز ما شنو

از دور دید روی تو اشکم بسر دوید
گلگون اسک کم فتد این نوع دور دو

هر کس بپیش دوست امیری نیافت راه
با آب دیده گو که بتضنیف پیش رو

وله ایضاً

بر ماه زد رقم خط سبزش گواه ازو
سرنپی بحشر نامهٔ عاشق سیاه ازو

ای زاهد از جریدهٔ می خوان غم مخور
تا که بود که عفو کنند آن گناه ازو

از حد گذشت زهد و بلا پست محتسب
جویند سرخوشان بدعاها پناه ازو

گل در قدح فکن که روان شد بشبنم صبح
دارد هوای آنکه کند برگ راه ازو

ساقی بتاب رفت و نگشت آفتاب می
رفت آنکه بود روشنی بزمگاه ازو

تا شیخ شد بحلقهٔ ذکر از ره ریا
بیزار گشت صومعه و خانقاه ازو

بر موجب اشارت امیری جواب گفت
شاید اگر سوال کند پادشاه ازو

با لبت بوسی که فرمودی چه گوید کس با او
نیک فرمودی ولی خواهم که سازی زر و رو

ای که جویی درد دل صد پاره ام آزار تو
چون نخواهی یافت آزار دل عاشق مجو

دل ز عاشق برده و باز می جویی دلش
آنچه بودش برده دیگر چه می جویی ازو

ناصحم بیهوده گوید بر بتان عاشق مشو
ما ملولیم این زمان از مردم بیهوده گو

شانه را در موی او مشاطه نگذاری دگر
از پی او کم نمی خواهیم یک تار مو

می دهد در کشتنم تیغت جوابی کند کند
کی بخون چون منی تیغ نو آرد دست فرو

ای امیری دل بدان رخسار چون ندهد کسی
دیدی آب عارضش برخیزد دست از دل بشو

وایضا له

بالا بنمود آن مه و بنمود دو ابرو
دیدم بلطافت الفی آمد بی دو

دلها ببرد آن دهن و تنگ نگیم
زان روی که خردیست و با تنها شده بدخو

از سردی آهم بخود آن زلف به پیچید
یعنی که بسرما نبود طاقت هندو
هر جا که نشانند ترا ای گل رعنا
خاریست رقیب تو که بنشسته به پهلو
از دیدن مردم چو بسی پی جهد آن چشم
کردند ازین نسبت آن شوخ با آهو
شد درد تو نایاب چو درمان دل ما
درد تو چنان شد که نیابند بدارو
روزی که ا پیری بهوای تو شود خاک
چون باد رود بهر تماشای تو هر سو

کار دل جان کندنست از حسرت رخسار او
در غم خوبان نباشد غیر ازین خود کار او
دل بکار خویشتن حیران شدست از بار غم
مانده ام من نیز هم حیران بکار و بار او
ای رفیقان من دگر با خود نخواهم آمدن
رفته ام از خویشتن تا دیده ام رفتار او
می شوم بیخود چو بینم یار در پیش رقیب
راستی را من ندارم طاقت دیدار او
تا غم او می خورم از عیش دارم شادیی
زان نمیخواهم بغیر از خود کسی غمخوار او

هست عاشق را دل افکار از اندیشها
چون نمی اندیشد از جان و دل افکار او
حاصلی دارد ز اهلی وره گفتار نی
حال او را می توان دانستن از گفتار او

وایضا له

می رسد دشنام با من از دهان تنگ او
وز برای کشتنم با غمزه باشد جنگ او
دیدم آن لب چون بنفشانم در اشک از دو چشم
لعلش ار خواهیم مرا باید گهر همسنگ او

پی روم تا حال دل گویم بسر وقتش
می کنم دایم ز روی راستی آهنگ او
بر نیاید از دلم آواز در زلفش چو رفت
آه از آن مسکین که افتد ناگهان در چنگ او
کی سر زلفت بچنگ آریم از دست رقیب
جای آن باشد که سر گیریم از ننگ او
ای شکر لب جان خلقی را برآور زهیچ
آن دهان بنما که دیدم عالمی دلتنگ او
چهرهٔ زرد اهلی بین و بر وی رحم کن
نیست گاهی جان من بی موجبی خود رنگ او

ای تیر غمزه تو بشوخی برآمده
تیغ تو در جفا و ستم بر سر آمده
بر مهر عارضت نبود ذره گرفت
چون خلعتیست حسن ترا در خور آمده
زو لاف پرهن که بگیرم ترا ببر
او را حکایتیست بگردن در آمده
رانی ز پیش عاشق خود را ولی چسود
یکدم چو اشک رفته دمی دیگر آمده
ای گل بر آب دیده ما خنده می زنی
هرچند اشک رفته ترا خوشتر آمده

زحمت چه می کشی که ببالین عاشقان
جز درد دل ندیده طبیبی گر آمده
لطف قدش ز سرو امیری طمع مدار
تن پروریست او بسر خود بر آمده

وایضاً له

ای به بی مهری می خواهم که آیی گاه گاه
خاک پایت سرمه سازم چون رسی از گرد راه
هرگاه از خانه بیرون می روی چون آفتاب
آفتابی دور نبود گر برون آیی پگاه

در زمین دل اگر کاریم جز تخم غمت
آنچنان سوزد که از وی بر نیاید غیر آه

آن پری دارد دل دیوانه در زنجیر زلف
هرچه جا ها بین کجی دارد دل ما را نگاه

زلف بر رخ چون دل بیجا پی ره نسپرد
هر که باشد گم کند اندر شب تاریک راه

خط بخون من که آوردی گواه آن خالهاست
من نگویم حجتی چون دیدم آن خط پر گواه

دلبرا امروز پر در زحمتست از ما رقیب
از امیری شنو او را روا لی عذر خواه

ای لب لعل تو با شیر و شکر پرورده
دهن تنگ تو در درج گهر پرورده

گره جعد تو مشکیست که در چین اورا
نافه دل شده با خون جگر پرورده

خال هندوی تو گویی ز پی آرایش
گرد گلزار رخت سنبل تر پرورده

توی آن سرو گل اندام که مشاطه لطف
عارض و زلف ترا شام و سحر پرورده

آید از سبزه خط تو مرا بوی حیات
سبزه خط ترا خضر مگر پرورده

سالها در دل من پرورشی یافت غمت
بی کدارم که شود جای دگر پرورده
رخ مپوشان ز امیری که بجولانگه حسن
گل رخسار تو شد ز اهل نظر پرورده

و ایضاً له

بزلف اوست کارم باز بسته
چه گویم من غریب دل شکسته
چو مشک آن خط بران عارض نشسته
بسی نیکو بود خط نشسته

ببست او چشم و خون عاشقان ریخت
کند این کارها را چشم بسته
ز مویش رفته دل سوی میانش
بمویی از بلاهایی چند جسته
رقیبت را ادب می باید ای دوست
بسی یک دست زن اما دو دسته
مشو غافل تو از نالیدن دل
که دار جابجای آواز خسته
اسیری دید رویت چون مه از دور
بود بر عاشقان این مه خجسته

برهگذار بتان دیده خون ناب زده

چه دیده باز که نقشی چنین بر آب زده

کمین بقطرهٔ اشکم حباب را نسبت

اگرچه لاف باو در سر شراب زده

دمی که پیش تو ای سرو رفته آب از خویش

ز غیرت آمده مشتی برو گلاب زده

بگاه جلوه رخت ماه را برآورده

ز عشوه خنده برخسار آفتاب زده

بجنگ غمزه ز مردم ربوده چشم تو هوش

چه مطربیست که بر خلق راه خواب زده

چو صوفیان بهوای تو رفته بسمل سرتک

بگرد کوی تو چرخی از اضطراب زده

برابر تو ای پری کسی نگفته سخن

خموش کرده هر آنکو دم از جواب زده

وایضا له

چو سر گذار بتم زلف را رها کرده

چه گویم از ستم و جور کو چها کرده

گهی که گشت چمن رفته آن سهی قامت

چنار دست برآورده و دعا کرده

میان جان و دلم بوده ماجرا دی شب
رسیده تیغ تو و از همش جدا کرده
چنین که تیغ ترا تیز می‌کند غمزه
بگردن همه آرد گناه ناکرده
مگو که خاک رهم را بچشم در نارند
چو دیده خاک رهت دیده توتیا کرده
بعاشقان تو زان غمزه ناوکی برسید
باو مگیر که مستست و پر خطا کرده
متاب روز امیدی که در شب هجران
تو روی تافته و درد رو بما کرده

چون افکنی بکاکل عنبرفشان گره
گردم چو باد گرد تو بر بوی آن گره
افسون لب تو خواند بسی و خطت دمید
زلفت ز سحر زد همه بر ریسمان گره
زینسان که زد کمر گرهی بر میان تو
بر هیچ خر کس نزند آنچنان گره
پیدا کرد شانه ز زلفت حکایتی
افتادش از حکایت او بر زبان گره
مفکن بطره‌ات گره از ناز دم بدم
در کار من چه می‌فکنی هر زمان گره

گر نیشکر بخدمت آن لب میان نبست
از بهر چیست این همه اش بر میان گره
در وقت گریه اشک امیری نگر که زد
همچون حباب بر سر آب روان گره

وایضاً له

دلا بیرون میا از زلف آن مه
که کس ناید برون از خانه بیگه
دلم از زلف او سوی ذقن شد
شب تاریک بود افتاد در چه

بپوش آن گوشهٔ ابرو که دایم
مرا دیوانگی آرد بهر مه
بیازم جان ترا خواهم که شاهی
عجب نبود به بازی خواستن شه
مرا گویی کجایی چیست حالت
بغمهای تو شکر الحمد لله
نیم تنها براه عشقت ای دوست
که با من هست غمهای تو همره
خدنگش از امیری تیز بگذشت
بلایی بود از و بگذشت ناگه

دل وصف قدت گشته بهر جا که رسیده
از وی همه کس آن سخن راست شنیده
بردار ز خاک رهم ای دوست که عمریست
کز دامن وصل تو منم دست کشیده

گویم که گزم آن لب شیرین بگزی لب
آیا تو چه دیدی که شدی باز گزیده
می گفت سرشکم که رسم زود بمقصود
بسیار از این گشته و جایی نرسیده

تنها بسر کوی تو عشاق نرفتند
رفتند در آن کو همه با آب دو دیده
من بندهٔ آن ماه جبینی که تواش
از دست غم و غصه مرا باز خریده

از دیدن روی تو چها دیده اسیری
اینک سخنی پیش تو گفتیم ز دیده

حرف الیا

ای دل بکو ربودهٔ چوگان کیستی
زلف که دیده و پریشان کیستی
آیینهٔ جمال کرا دیده تو باز
روشن نشده که واله و حیران کیستی

واری سرنی بتیغ و بریدی ز سر هست
معلوم ما نگشت که قربان کیستی

هم صحبت سگان که در کدام کوی
هر شب کجا روی تو و مهمان کیستی

جویان چو آب هر طرفی میروی بگو
سرو که دیده تو و جویان کیستی

هستی همیشه گشته فتراک دلبری
خود را تو بسته بیکی زان کیستی

کاری دگر بگفت امیری نمیکنی
فرمان نمی بری تو بفرمان کیستی

ای خوش آن وقتی که گه گه سوی ما می آمدی
همچو شاهان در وثاق این گدا می آمدی

از برای پای بوسیت داشتم با خود سری
گر سری با من نمی بودت چرا می آمدی

خانهٔ دل بود جایت چون ز غم می سوختم
جان من آن دم بهوشش جا بجا می آمدی

یاد باد آن رقعه و آن بی تکلف آمدن
من ترا هر گه که می گفتم بیا می آمدی

چون گل بی خار ای سرو روان از راه لطف
گاه گاهی از رقیبان هم جدا می آمدی

می رسیدی روی می آوردی و تنها بین
می نمودی وعده مهر و وفا می آمدی
چون امیری بود چشم انتظارم در رهت
رفتمی از خویشتن صد بار تا می آمدی

وا ایضاً له

از لبت کامی ز روی دلنوازی می دهی
وز نبات و قند ما را بی نیازی می دهی
بر سر ما می نهی از خاک پایت منتی
در میان خلق ما را سرفرازی می دهی
تا بکی تزویر و مکر و حیله و فن ای رقیب
مردمان را چند چون ابلیس بازی می دهی
هر شبی ای شمع ما هم دلگرمی ز تو
تا سحر ما را دلی در جانگدازی می دهی
جان بعزم کارسازی و تو میخواهی روان
یکدمش خود فرصتی در کارسازی می دهی
چند دشنامت دهم گفتی چو ریزم خون تو
چند دشنامم بوقت دلنوازی می دهی
دست کوته کرد امیری از تمامی خواب و خور
تا ز زلف خود شب او را درازی می دهی

بملک حسن چون سلطان نشانی
ترا زیبد اگر خوانی ورا نی
بدل افتاد تیرت داغ خود دید
ببین چون راست می افتد نشانی
چو رفتی پی روزلف توشد دل
تو نیز ای اشک هم از پی روانی
زعاشق چند جویی جان غمگین
دل او را بجو گر می توانی
تو ای نقاش چین صورتگری را
چو بینی روی او باید که مانی

زبهر خاک پایت می دود اشک
فتاد از پای چندش می دوانی
امیری خواهد از لبهات حلوا
بکامش خوش بود گر می رسانی

وایضا له

پیش یار ای دل نمو ره یافتی
دولتی بود این که ناگه یافتی
همچو فرزین زو مکن پهلو تهی
جای چون نزدیکی شه یافتی

روی او در خواب دیدم عقل گفت
این سعادت را سحر که یافتی

پیک رفتی ای صبا در زلف یار
در شب تاریک چون ره یافتی

ای خرد دیدی دهان و عارضش
وان معما را بیک ره یافتی

واعظا گویی که عشق از عقل نیست
اینچنین ما را تو ابله یافتی

ای اسیری گشت ظلمت دلپذیر
فیض از دلهای آگه یافتی

بی گل رویت چو ما از بیقراری
می کند فریاد ابر نوبهاری

حاجت ما تیغ تست و گاه گاهی
خوش بود گر حاجت ما را برآری

گفتمش فکر دهانت گشت کارم
کرد لب شیرین و گفت ای هیچ کاری

اختیاری نیست آب چشم ما را
هرچه گویی آید از بی اختیاری

در پی دلها بود پوشیده تیرت
بعد ازین تیرترا خوانم شکاری

هرچه می‌باید همه داری ولیکن
هیچ رحمی بر دل یاران نداری
راست می‌آید که از پیش امیری
بگذری و ناله اش با خود نیاری

و ایضا له

تو ای گل سرو ما را گر ندیدی
چرا آن جامها بر خود دریدی
ز بهر کوه غم جان دادی ای دل
متاعی بس گران ارزان خریدی

اگر کم می‌نماید نه عجب نیست
بچشم کم چو بسیارش بدیدی
براه انتظارت بودم ای گل
هزارت آفرین خوش در رسیدی
مرا آتش کشیدی ناوک از دل
کرم فرمودی و زحمت کشیدی
فتادی عاقبت ای اشک از پا
مگر بسیار هر سو می‌دویدی
امیری سرو زد با قامتش لاف
نکو رفتی تو و از وی بریدی

چون کنم نسبت رخت به پری
جان من از پری تو خوبتری
زلفت افکند کار دل در پا
می کند زلف تو زیاده سری
نکند کم به سوی ما چشمت
چند ما را بچشم کم نگری
نگذاریم دامنت از دست
از سر خون ما اگر گذری
پیش رویت فغان کنیم همه
هست گلبانگ بلبلان سحری

آمد از راه دیده خون جگر
گرد رخسار کاهیم جگری
سگ خود خوان دگر اپیری را
گر تو خواهی که نام او ببری

وایضا له

دل من میکشد بجانب می
شوان بود دیگد می پنی وی
تا روان گشت آن کمان ابرو
آبم از دیده رفت پی در پی

بی قدش گشته ام بابانگ بلند
بارها سوز خویش را با نی
بگذر ای محتسب ز کینه و جنگ
دل خود صاف کن ز شیشهٔ می
چلهٔ زاهدان خشک دماغ
هست افسرده تر ز چلهٔ دی
آتش اندر میان آب که دید
بنگر آن روی همچو گل در خوی
جان من سوختی امیری را
این جفاها بجان او تا کی

داریم با خیال رخت آشنائی
باشد در آشنائی ها روشنائی
هر کس گدائی ز در خلق اگر کند
ما می کنیم از در دلها گدائی
ای آنکه هردمم بوفا وعده میدهی
ترسم که همچو عمر کنی بی وفائی
بر چشم من نشین که کنم عرض حال خود
تا پیش مردمان بود دم خود نمائی
خون دل از دو دیده روان شد بهر طرف
وین نقد قلب یافت ز عشقت روائی

ببرید یار رشتهٔ وصلت بتیغ هجر
افتاد در میان من و او جدایی
بی آن گل جمال اسیری کشید آه
بلبل که گل ندید کشد بی نوایی

وایضاً له

داریم نشانی رخ زرد از نگرانی
میباشد ازین گونه در ایام جوانی
دلسوزتر از شمع ندیدیم رفیقی
دیدیم از او لطف و بسی چرب زبانی

چون لاله برخ داغ غلامیش کشیدیم
زنهار صبا بندگی ما برسانی
از نیستی ما اگر آن یار بپرسد
برگوی که او هست همان نوع که دانی
می گفت رقیبش که نمانم بتو او را
گفتم ز سر قهر تو باشد که نمانی
از شوق گلی جامهٔ جان ای دل غمگین
خواهم که زنی چاک و تو امروز درانی
ما را نبود بر دل خود حکم اسیری
دارد چو دل امروز تعلق بفلانی

زار دل اگر اشک بر دم نگشادی
یکبار کی او از نظر ما نفتادی

خاک سر آن کوی مراد دل و جانست
باشد که رسیم در سر کویش بمرادی

گر نسبت ای سرو نبودی بقد یار
در باغ ترا هیچ کسی آب ندادی

روزی که کند یاد فقیران در خویش
هرگز نکند از من دل شیفته یادی

در کشتن او زندگی هست و گرنی
بر دادن جان عاشق او دل ننهادی

ساقی بده آن جرعه که از بس غم و اندوه
در هیچکس امروز ندیدم دل شادی

همت همه از دردکشان خواه اپیری
یعنی ز در میکده‌ها جوی گشادی

و ایضاً له

ز روی آن مه از برقع گشادی
مرا صد روشنایی روی دادی

به پا پیش پی فندان زلف واهم
چه بودی گر بدستت افتادی

مرا شب گفت آن یکچشمی تو
که با چشم من فقیری نامرادی
اگر عاشق نهادی رو بران در
غم و محنت باو کی رو نهادی
سرشکم شد یکی با خاک پایش
گهر دارند با سیم اتحادی
برد مارا کشان در کوی او آه
برد خاشاک را که گاه بادی
امیری را که زد هر دم رقیبش
ندارد سگ بدرویش اعتقادی

ز شوقت می کند با جان من دل همه زمان بازی
بیا و در دل پر ذوق بنگر طور جان بازی
بزلفین تو بازیها کند این مردم چشم
عجب نبود کند آری بشبها مردمان بازی
من و آن زلف در پای تو چون افتیم هنر بازیم
که از افتادگان نیکو نماید آنچنان بازی
ببازی گفتمش جانا زبانت کام دل ندهد
برنجید او که با من میکنید یعنی زبان بازی
رخش دیدم روان شد اشکم از نازش و جان دادم
بمن گفتا بگو کامل شدی تو در روان بازی

جهانی را نمی‌خواهم که بازم بر سر کویش
کزین خوشتر نمی‌بینم من اکنون در جهان بازی

اسیری استخوان خویش را در راه او افکن
که او طفلست و میل او بود بر استخوان بازی

وایضاً له

شرمنده‌ایم ما همه از روی آن پری
زان رو که دیده‌ایم بسی آدمی‌گری

می‌گفت دی لبش سخنی من بخویشتنی
خندید و گفت رو که تو در فکر دیگری

خواهم گرفت قصهٔ گیسوی او ز سر
آری بفکر او نتوان بود سرسری

خاک رهش که می‌بری ای باد هر طرف
آن آب روی ماست که امروز می‌بری

بردیم زر ز چهره در آن کوی و بعد از آن
گردیم ما بخاک ره او برابری

ما همچو گرد در رهت افتاده‌ایم و تو
در زیر پای خود ز سر کبر ننگری

امهر رخ تو دارد امیری درون دل
ای آفتاب از چمن حسن برخوری

صبا گر تو آشفته زلف اویی
در آن بند شو که خلاصی نجویی

دلا یکسر مو مشو غافل از خود
که وابسته آنجا یک تار مویی

نکویی ندیدی از آن روی زاهد
الهی که هرگز نه بینی نکویی

نوای ماه من خوش بر آ با فقیران
که دایم نماند بکس خوب رویی

بصد پاره چون ابر دارم دل از غم
گشا یک دمی و بمان شد خوشی

رقیبا بر بینی که خونم بریزد
بود سهل اگر تو درین آرزویی

امیری ترا پند شد قول ناصح
که با ابلهان راز دیگر نگویی

و ایضاً له

صبر و آرام که در هجر بما فرمودی
فکر فرما که بتکلیف چها فرمودی

عاشقان وقت تعظیم لبت فهم کنند
نوا زان خدمت باریک بما فرمودی

گشته ٔ خاک رهیم را بسر و چشم ببر

بسر و چشم کنم آنچه مرا فرمودی

آمدی در دل و جا ساختی از بهر غمت

همه گفتند که این لطف بجا فرمودی

وعده دادی بخاک رهت آن زلف نداد

از ره لطف تو آن وعده وفا فرمودی

هر که شکر تو نیاورد بجا روز وصال

زود او را بشب هجر سزا فرمودی

نازشی داشت اسیری بتو پیوسته چه کرد

که بشمشیر جدا ایش جدا فرمودی

کوه غمی دارم بدل از فرقت سنگین دلی

با کس نیارم گفتنش زین قصه دارم مشکلی

گرد سرش می گردم و حاصل ندارم هیچ ازو

چون من نباشد در جهان سرگشته ٔ بی حاصلی

هر جا رسی دریوزه ٔ می کن نوای دل از همه

شاید بمقصودی رسی از همت صاحب دلی

هر سو رود تا منزلی سازد بخاک پای او

هر جا که باشد پای او سازیم ما هم منزلی

من دور از او افتاده ام در گل ز آب چشم خود

او بیخبر از حالت درمانده ٔ پا در گلی

فرهاد وار از حسرت شیرین لبی جانی کنم
شد قصهٔ من این زمان افسانهٔ هر محفلی
زنهار امیری لحظه‌ای منشین ز پای طلب
باشد که بختت رهنمون گردد بکوی مقبلی

وله ایضاً

نشاید آن پری رخ را بغیر از سایه همراهی
نباشد سرو قدش را چو من هرگز هواخواهی
مرا هر روزه آید از دو دیده اشک خون بیرون
اگر یک روز بینم روی آن خورشید در ماهی
رخش آیینه و با آنکه نتوان زد نفس پیشش
چو بینم خط بر آن عارض بر آرم از درون آهی
دلم را راه تقوی می‌نماید ناصح مشفق
ولی ترسم که عشق او بگیرد بر دلم راهی
بروی خاکی از کویش نشست و گل شد از گریه
بلی گل را نمی‌باشد گزیر از صحبت کاهی
مرا از جنس همدم نیست یاری جز صبا امروز
نباید غیر ازو پیشم کسی و آن نیز که گاهی
امیری کی برد باد صبا در پیش او نامت
کجا نام گدا هی می‌برد در حضرت شاهی

140

همچو ماه نو چرا کم می نمایی
کم بچشم آیی نمی دانم کجایی
روی تو دیدم دلم در زلفت افتاد
مرغ در شب اوفتد از روشنایی
بی وفایی گفتمت گفتی چه دانم
از تو خود بهتر که داند بی وفایی
لعل او دیدی مشو غمگین تو ای جان
این زمان آن به که پیشش خوش برآیی
پیش آن در تو تنها کم اسیری کن
تا شبی در چشم مردم می درآیی

ای شکر خود را نه بینی در میانه
چون لبش بینی دگر با خود نیایی
کرد اسیری آشنا در آب دیدم
کاشکی هرگز نبودی آشنایی

وایضاً له

یک ذره از دهان تو دارم شکایتی
کو از وفا و مهر نگوید حکایتی
چندانکه هست ناز تو باشد نیاز من
عشق مرا چو حسن تو نبود نهایتی

سرگشته و خراب بصحرای حیرتم
مردی کجاست تا بنماید ولایتی

هرجا که روی تست دلم را بتو قضیست
شد وقفه اش ازانکه رسید او بآیتی

جانبخش اگر نفس من عجب مدار
گاهی که از حدیث تو کردم روایتی

مرسوم غم زیاده نکردی ز بهر دل
هرگز نمی کنی دل ما را رعایتی

ای پادشاه حسن اسیری گدای تست
دارد ز گنج لطف تو چشم عنایتی

فی المقطعات

پادشاها داد من بستان ز خواجه راستی
کز جفایش ناله و فریاد از کیوان گذشت

هستم از سهمش دوتا امروز مانند کمان
ناوک ظلمش مرا بسیار چون از جان گذشت

باغ ویرانی که می گفتم گرفتست او بظلم
ندهد و من نیز نتوانم ازان ویران گذشت

گرچه دل گوید گذر از باغ و خواجه راستی
کاندرین دعوی ترا مجموع تا بستان گذشت

لیک پیر عقل میگوید که هی زنهار

نگذری از راستی کز راستی نتوان گذشت

در حق سید شریف فرماید

دی یکی گفت حضرت سید

که شریفیست و در علم او سفت

هیچ گفتست شعر همچو کمال

گفتم این ظاهرست و کس نهفت

بود سید شریف نیز ز کمال

با وجود کمال شعر نگفت

وایضا له

از روی معاش قاضی کات

نیکست ولیک بی ثباتست

با خلق نماید او بزرگی

عیبش کنم بزرگ کاتست

وایضا له

چون رسیدم از سفر یاری زلطف

آمد و پرسید و دلداری نمود

گفت گویی از زحمت ره گفتمش

زحمتی گر بود آن در راه بود

وایضا له

بنزدت ای در دریای دانش
که عقل آموزد از تو رای و تدبیر

اگر باشد اجازت نکتهٔ چند
بیارم این زمان در سلک تقریر

بگویت هست داعی را سزایی
اگرچه یافتست امروز تغییر

همی خواهم که گیرم آن سرا را
من مسکین بدین همت مپیر

که از من پیشتر استاد گشتست
سرا در کوی صاحب دولتان گیر

این مطرب از کجاست که آمد درین مقام
نمود همچو او چمن عندلیب نقش

نقشی غریب گفت مگر پیر این فنست
مثلش ندیده‌ایم جوانی غریب نقش

درحق خواجه یوسف اندجانی

همچو بلبل با هزاران نغمهای دلنواز
لطف کردی و دل عشاق را بنواختی

ساختی تصنیف شعر بند را از روی دست
راستی شعر مرا امروز چیزی ساختی

درحق مولانا لطف الله قصه خوان

صاحب کلبانگ پر تکیه لطف قصه خوان

ای که چون بلبل بیارایی سخن در یکدگر

پیشتر از عمرو و زیدت بود بحثی وین زمان

زید را بگذاشتی از عمرو گویی بیشتر

حکم باران می کنی هر روز و آن در ابر نیست

با وجود بی حیایی می شوی گاه تر

یاد می داری که ماندی بر پلاس از محتسب

طاس پس معجون رفت و خوردی طاسکها را بسر

خویشتن را معتبر داری و پر لافی از آن

معتبر هستی ولیکن نیست قولت معتبر

در حق مولانا لطفی شاعر

برد لطفی قصیدهٔ خسرو

عرض شه کرد بهر دل کرده

فرصتی نیست ورنه می گفتم

با تو شرح قصیدهٔ برده

وایضاً له

گفت شخصی دهل زدن گنه است

خنده آمد مرا ز گفتن او

گفتم آنرا گذار با دهلی

گر گناهی بود بگردن او

فی الرباعیات

آه از من خسته گر برآید چه عجب
هر دم غم من از آن فزاید چه عجب
شوان ز تو رنجید که کم می آیی
ماهی و اگر ماه کم آید چه عجب

وایضاً له

جره پسری که دل درو حیرانست
سبز است که شیرینی او در جانست
از دور لطیف می نماید رخش
گویی که مگر نزهٔ هندستانست

وایضاً له

مردم بد خواجه بر زبان چون آرند
از دیده بجای آب اگر خون آرند
بسیار میان کارها خواجه بماند
وقتست اگرش ز کار بیرون آرند

وایضاً له

در جامهٔ سبز آن پری چهره نگر
کامروز شدست فتنهٔ اهل نظر
گر سبز بود جامهٔ او می شاید
گلبن سبز لباس سبز دارد در بر

وایضاً له

ای ماه رخ سرو قد زهره جبین
نبود چو تو در بهشت و پیشینم برین
هر بار که سرو قامتت می بیند
خواهد که فرو رود ز خجلت بزمین

وایضاً له

ای دوست که در دلم وطن ساختهٔ
شاهی و بدرویشی من ساختهٔ
دل ساختهٔ نشانهٔ تیر بلا
عیبت نکنم که خویشتن ساختهٔ

فردیات

گرم تیغ زند دل از او نرنجانم
عجب نباشد اگر آفتاب تیغ زند

وایضاً له

اولت گر زلف او شد دستگیر ای دل چه باک
لطف او باید که باشد دستگیر آخرت

تمت الکتاب

كتبه العبد شیخ محمود پیربوداقی
احسن الله احواله فی الدارین فی سنه ثمان
وستین وثمانمایه بدار السلام بغداد